

۱
۲
۳
۳
۵
۶
۸
۷
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۳۱
۵۱
۶۱

رشد

کتابخانه مجلس شورای ملی

اسم کتاب دیوان ایرج

مؤلف ایرج میرزا جمال الملک

موضوع تالیف آثار نظم



مؤسسه ۱۳۰۲

شماره دفتر

۸۲۱۴



۱۶

۲۶۲

کتابخانه

کتابخانه مجلس شورای ملی

اسم کتاب دیوان ایرج

مؤلف ایرج میرزا جلیل الممکن

موضوع تألیف آثار مشتمل



مؤسسه ۱۳۰۲

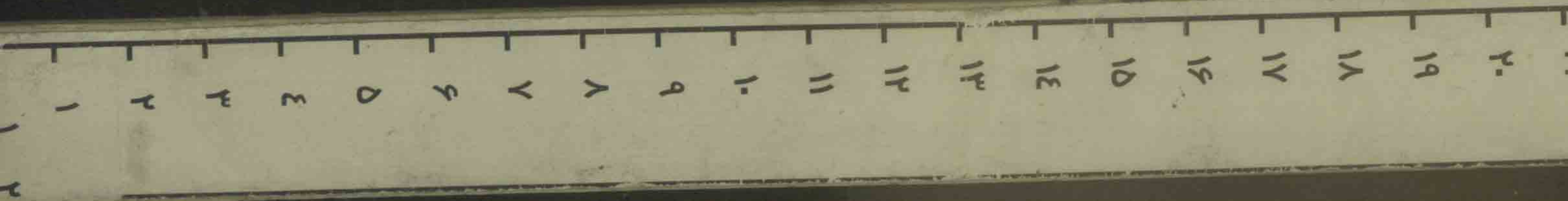
شماره دفتر

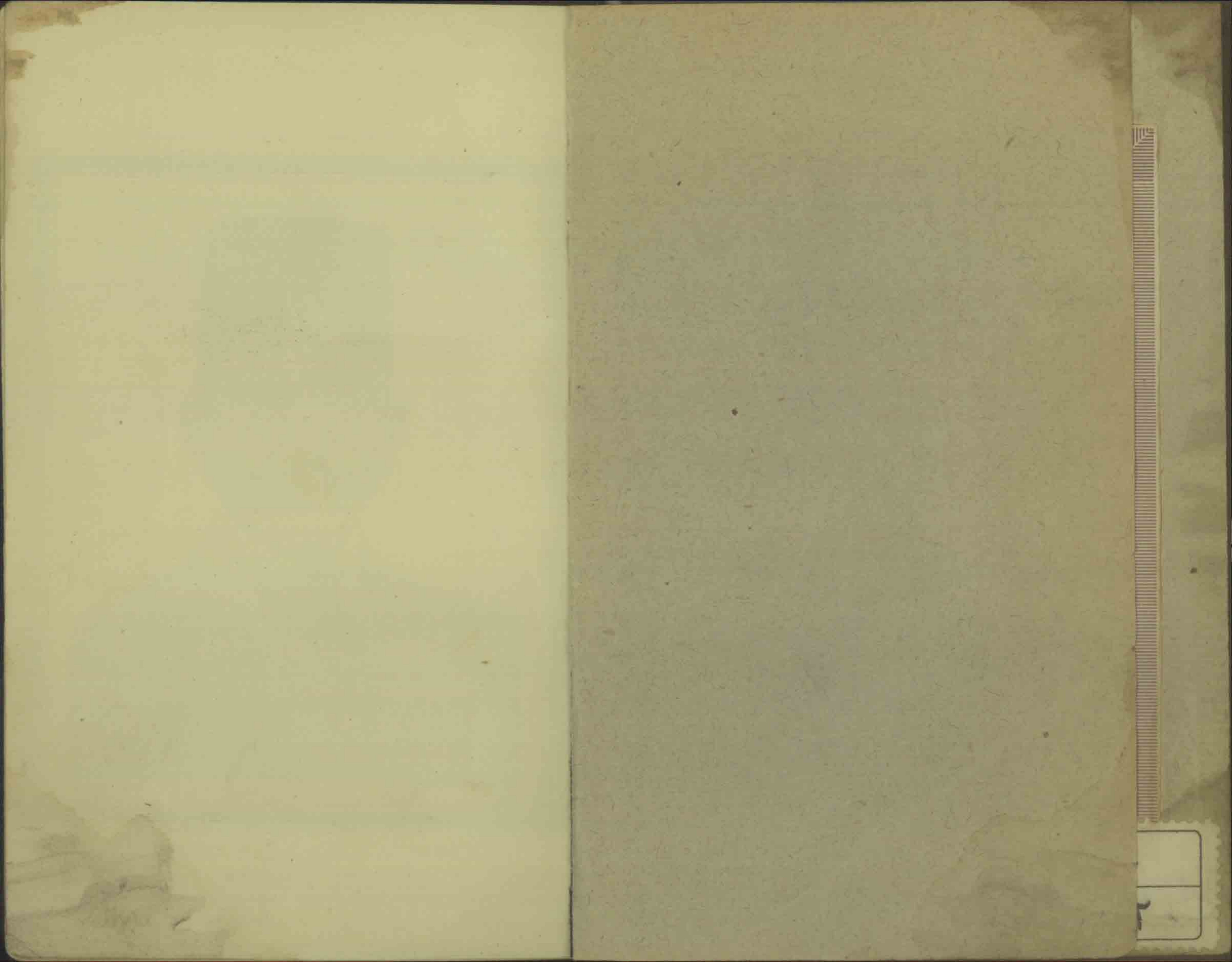
۸۲۱۴



۶۱

۲۶۲







در خانقاه

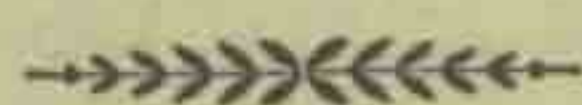


جزء اول

از آثار

ایرج

جلال الممالك



طهران اردیبهشت ۱۳۰۸

(چاپ دوم)



حق طبع محفوظ

محل فروش : کتابخانه مظفری



پانچازه دوی

ما که طغیان درین دستیم
همه با هم ظهور و ظهوریم
اشراف و نجیب تمام علم
دظم و سببی مادریم
شکر دردم که ظهوریم
چون که حب و ظم را یاریم
کریم دشمنی و ظم
در ره غفلت و بختی و ظم
همه ز خاک یک دریم
همان همچو جسم با جانیم
ای کار و نیم دوریم
ما کرده و ظم پریم
در سحر و الوطیم
ما یقین را هر ایمیم
ما تحت حرف سید ایم
صان و دل را یکیم

دوره زندگانی ایرج میرزا

ایرج میرزا « جلال الممالک » - فرزند

غلامحسین میرزا پسر ملک ایرج بن فتحعلی شاه در اوایل ماه رمضان ۱۲۹۱ هجری قمری در تبریز متولد شد. غلامحسین میرزا اسم او را ایرج نهاده ولی بیاس احترام اسم جد خود تا چندی امیرخان نامیده میشد.

ایرج میرزا با وجود صغر سن در خدمت دواستاد بزرگ آقا محمدتقی « عارف اصفهانی » و میرزا نصرالله « بهار شیروانی » که گذشته از مقام شامخ ادبی در زبان فرانسه نیز آگاهی کامل داشتند تلمذ کرده در هنگام رشد و تمیز برای تکمیل زبان فرانسه و علم نظام و سایر علوم متداوله بمدرسه دارالفنون تبریز وارد شده و خارج از مدرسه نیز در حوزه درس آشتیانیها برای تحصیل منطق و معانی و بیان حاضر میشد.

مرحوم حسنعلی خان « امیر نظام گروسی » چون استعداد وافر و حسن قریحه و ذوق سرشار او را مشاهده کرد بگفتن اشعار تحریص و بدادن صلوات و جوائز تشویقش نمود. چندی بعد امیر نظام مدرسه مظفر را در تبریز در تحت ریاست « مسیو لامبر » تأسیس و مرحوم ایرج را بسمت مدیری و معاونت مدرسه تعیین نمود ۱۳۰۹.

در سن شانزده سالگی متأهل شده و سه سال بعد

مرک عیال و پدر او را مأمور اداره معیشت و انجام امور فامیل نمود بناچار در خدمات دولتی داخل ساخت.

در ۱۳۰۹ که بنوزدهمین مرحله عمر قدم میگذاشت از طرف مظفرالدین شاه بلقب صدرالشعرائی ملقب گردیده و مجبور شد در اعیاد رسمی قصاید و قطعات و مدایح سلام انشاد نماید و بخواند !!.

از آنجا که مدیحه سازی برخلاف عقیده و سبک او بود (در طی قصیده که برای مرحوم امیر نظام ساخته از قبول لقب فخر الشعرا و صدر الشعرائی امتناع خود را تصریح مینماید)

همواره غمگین و مترصد استخلاص از این شغل نامطبوع بود تا در اوایل سلطنت مظفرالدین شاه که پیشکاری آذربایجان بعهده مرحوم امین الدوله واگذار شد معظم له شاهزاده مرحوم را منشی مخصوص خود قرار داده و چون برای اشغال مقام صدارت بطهران مراجعت مینمود شاهزاده را نیز با خود بطهران آورد ۱۳۱۴ در طهران همان شغل را بضمیمه منشآت خط کرمان ویزد بایشان محول داشت پس از چندی بادیر حضور (قوام - السلطنه) عازم اروپا شده در مراجعت از راه تبریز مرحوم نظام السلطنه پیشکار آذربایجان مقدم شاهزاده را گرامی داشته ریاست اطاق تجارت را بایشان سپرده بعلاوه در دارالانشاء مقام ارجمندی بآن مرحوم اعطا نمود ۱۳۱۸ در ۱۳۱۸ باتفاق نظام السلطنه بطهران آمده و در ۱۳۱۹ بخرمیه رفتند.

شاهزاده از مشاغل گوناگون و بقول خود، گرد
سرداری سلطان رفتن - بده قربان بده
قربان گفتن بتنگ آمده و همواره شاکی بود.

لذا از خدمت دربار کناره جسته توسط مستشاران
 بلژیکی در اداره گمرک مستخدم چندی در گمرک کرمانشاه
 مدتی در ریاست صندوق پست و گمرک کردستان مشغول
 خدمت بود و بواسطه جلوگیری از مختلسین گمرک مخصوصاً
 بلژیکی هائی که اختلاس را با پیشرفت سیاست روس ها
 توأمأ اجرا میکردند از گمرک کناره کرده بطهران آمد
 سنه ۱۳۲۳

گاهی که بذکر سرگذشت ایام جوانی خود میپرداخت
 از سبمای گرفته او بخوبی معلوم میشد با آنکه روزکاری
 موافق مقصود نداشته ولی با تدکار خاطره های جوانی
 برروزگاران گذشته اسف میخورد و باآه و حزن خصوصی
 این شعر خود را آهسته آهسته زمزمه میکرد:

یاد ایام جوانی جگرم خون میکرد
خوب شد پیرشدم کم کم و نسیان آمد

در اول مشروطه زمان وزارت مالیه مرحوم
 صنیع الدوله داخل خدمت معارف شده کابینه آنوزارتخانه
 را تأسیس و تا آخر هم مورد نهایت مهر مرحوم
 صنیع الدوله واقع بود ۱۳۲۴-۱۳۲۵
 در سال ۱۳۲۶ باتفاق آقای مخبرالسلطنه که
 فرمانفرمای آذربایجان بود با حفظ مقام خود در معارف

به تبریز رفته و کابینه ایالتی را که تا آنوقت سابقه نداشت
 تأسیس نموده سپس از راه قفقاز بطهران آمده و در وزارت
 معارف موفق بتأسیس اداره عتیقه جات شد دو سال بعد
 بسمت معاونت حکومت باصفهان رفته و بعد بحکومت آباده
 مأمور شده دو باره بگمرک داخل گشته بانزلی (پهلوی)
 رفت در مراجعت از آنجا از کار گمرک کناره گرفته
 داخل مالیه شده ریاست دفتر محاکمات را عهده دار
 گردید ۱۳۳۳ در سنه ۱۳۳۴ فرزند ارشدش جعفر
 قلی میرزا انتحار کرد و زندگانی را بر او تلخ نمود
 پس از این واقعه جگر خراش طهرانش ترک گفت
 بسمت معاونت مالیه بخراسان رفت از ورود مستشاران
 امریکائی ببعده گاهی تفتیش و زمانی شغل معاونت را
 داشت تا رفته رفته از کار و مخصوصاً از شغل تفتیش
 خسته شده بطهران آمد و منتظر خدمت شد. یکسال و
 نیم در طهران توقف داشت و همواره منزلش محفل
 دوستاران علم و ادب بود تا روز دو شنبه ۲۸ شعبان
 ۱۳۴۳ مطابق ۲۲ اسفند ۱۳۰۴ یکساعت بغروب
 در اثر سکته قلبی دارجانی را بدرود گفته و طومار
 زندگانی را درهم پیچید.

ایرج میرزا زبان فرانسه را بحد کمال میدانست
 و در تحصیل السنه عربی و روسی و ترکی زحمات
 زیاد کشیده بعلاوه آثار منثورهایش با آن خط زیبائی
 که مینویسد هریننده را مثل شنونده افکارش مفتون
 میکند.

ایرج همانطور که از مجموعه اشعارس پیداست
ابتکار و اجتهاد داشته ، خود فروشی ندارد همه جا
با زبانی ساده و بدون تصنع سخن میگوید که همه کس
آنها درك میکند و از آن محظوظ میشود . ایرج
بیش از آنچه محیط در وی اثر کرده در محیط تأثیر
نموده است .

در اوایل زندگانی اخلاق نا مناسب و دنی
پرور اجتماع نتوانست او را هم يك شاعر متملق
درباری بار آورد زیرا روح قوی و طبع مستغنی او
در مقابل تمام تضییقات محیط استقامت کرده واستقلال
ذاتی خود را از دست نداد

ایرج برخلاف اکثر سخنوران عصر از دایره
الفاظ قدمی فراتر گذاشته ترجمان صادق و معرف
حقیقی احساسات خویش گشت .

چنانکه میتوان گفت ایرج هر چه احساس
میکند همانرا براستی میگوید و همیشه از تصنع و
بخود بستن فکری که در او نیست احتراز می نماید
بالاخره همین روح نیرومند که او را از گرداب تصنع
و دروغ بساحل راستی کشانده ائینه اش را نیز ازهر
زنگی زدوده و بقدری صافی و عاری از کدورت کرده
که بهتر از هر کس میداند انقلاب ادبی را باید از کجا

شروع کرد و فکر خراب جامعه را بر روی چه پایه
نوی گذاشت و درست بهمان نقطه که اتکاء فعلی
جامعه ایران یابست بهمان نقطه که منشأ اینهمه سستی
و عدم اتکاء بنفس و استقلال فکر شده رخنه کرده
میخواهد مرکز ثقل خرافات را تکان داده بنائی را
که پایه افکار عامه بر آن استوار شده است از بن
واژگون کند و میتوان گفت که تاحدی نیز موفق شده
و بسا موهوم پرستان گمراه را که بایک بیت بی تکلف
و روان خود براه راست کشانده است .

اما افسوس این محیط نه تنها مربی افکار نیست
بلکه اکثر افراد را پس از هزاران کشمکش بوسائل
مخرب قوا آلوده ساخته و بخاموش کردن چراغ فکر
وادار میکند . با وجود اینکه ایرج در همه جا بالای
محیط قرار گرفته و فکر قوی خویشرا بر آن حکمفرما
ساخته متأسفانه از این حیث در تحت تأثیر محیط واقع
گشته است .

نتیجه آنکه در اواخر ضعف مزاج بزرگترین
مانع نیل بآرزوهای بلندی است که این شاعر متجدد
در سر دارد . ضعف بی مورد قوا که یکی از نتایج
تأثیر این محیط کهنه پرست است با فکر قوی و
متجدد این شاعر که دشمن وی بشمار میرود در کشمکشند

این کشمکش بمرک ناگهانی ایرج نیز اکتفا نکرده
هنوز هم مانع نشر افکار اوست !!!...

امید است ارباب نظر و اهل ادب که پایه
بلند فکر و مقام ارجند ادبی ایرج را بخوبی میشناسند
باشاعه این مجموعه و آشنا کردن جامعه بروح افکار ان
فقید همت گمارند.

طهران اردیبهشت ۱۳۰۷

خسرو - ایرج



مادر

گویند مرا چو زاد مادر

۱ پستان بدهن گرفتن آموخت

شبها بر گاهواره من

۲ بیدار نشست و خفتن آموخت

دستم بگرفت و یا بپا برد

۳ تا شیوه راه رفتن آموخت

لب خند نشانند بر لب من

۴ بر غنچه گل شکفتن آموخت

یک حرف و دو حرف بر زبانم

۵ الفاظ نهاد و گفتن آموخت

پس هستی من ز هستی اوست

۶ تاهستم و هست دارمش دوست

یگدوره زندگی

من انصاعت که از مادر بزام

۷ بدام مهر و چنک مه فتادم

- مرا گشتند مهر و مه دو خادم
 ۸ بنوبت روز و شب بر من ملازم
 یکی ما یکی لا لای من شد
 ۹ سر زانوی این دو جای من شد
 بمن گفتند کین لا لا و ما ما
 ۱۰ کهن خدمت گذارانند بر ما
 نیاکان ترا هم این دو بودند
 ۱۱ که روز و شب پرستاری نمودند
 تو هم از این دویابی پرورشها
 ۱۲ خوری از سفره اینان خورشها
 گرفتم پیش راه زندگانی
 ۱۳ ز طفلی پیا نهادم بر جوانی
 ز یک تا سن سی و چل رسیدم
 ۱۴ خودی آراستم قدی کشیدم
 بزبورها همی کردم مزین
 ۱۵ برون و اندرون خانه تن
 لبم از لعل شد دندان ز لؤلؤ
 ۱۶ ز نقد عمر جیب و جیب مملو

- و چشم از جزع و دو گونه زمر جان
 ۱۷ گهرهای فراوان هشته در جان
 ز عنبر موی کردم از صدف گوش
 ۱۸ ز سیم ساده آکندم بنا گوش
 چو کم کم صاحب این مایه گشتم
 ۱۹ رفیق دختر همسایه گشتم
 بنای شهوت و مستی نهادم
 ۲۰ زمام دل بدست نفس دادم
 دو خادم یافتند غافل و مست
 ۲۱ برای غارتم گشتند همدست
 چو آگاه از درون بیت بودند
 ۲۲ اثاث البیت را يك يك ربودند
 یکی شب آمد و لعل لبم برد
 ۲۳ یکی روز آمد و رخت شیم برد
 یکی از نقد عمرم کاست کم کم
 ۲۴ یکی از گوهر جانم دما دم
 دو جزع و سی و دولؤلؤ شد از چنك
 ۲۵ یکی از شیشه شد آن دیگر از سنك

- چه گویم خود چها آمد بروزم
 ۲۶ چسان کردند کم کم مایه سوزم
 تهی شد خانه خالی ماند دستم
 ۲۷ به پنجاه و سه سال اینم که هستم
 نه احساسات من باقی نه افکار
 ۲۸ هم-انا صورتی هستم بدیوار
 سپارم نو جوانان وطن را
 ۲۹ که گاهی بنگرند این عکس منرا
 ز کید مهر و مه غافل نمانند
 ۳۰ جوانیرا بغفلت نگذرانند
 برای عکس خود در رمضان ۱۳۴۳ گفته بودند

شگفتی

- طبیعت گه شگفتی ها نماید
 ۳۱ شگفتی بر شگفتی ها فزاید
 گهی بینی که اندر گلخن زشت
 ۳۲ که هست آکنده از خار و خس و خشت

- یکی لاله دمیده سرخ و دلکش
 ۳۳ که دیده گردد از دیدار آن خوش
 گهی در وادی پر خار و پرسنگ
 ۳۴ بخار و سنگ حائل چند فرسنگ
 بیابی اتفاقاً چشمه خرد
 ۳۵ که جان باید از آن چون تشنه خورد
 گهی بالای کوهی صعب و بی آب
 ۳۶ در آن از رستنی ها جمله نایاب
 درختی سایه گستر رسته بینی
 ۳۷ رسی در سایه اش راحت گزینی
 صنیع الدوله هم در دوره ما
 ۳۸ یکی بود از شگفتی های دنیا

مرک ضعیف

- قصه شنیدم که بو العلاء بهمه عمر
 ۳۹ لحم نخورد و ذوات لحم نیازد
 در مرض موت با اجازه دستور
 ۴۰ خادم او جوجه با بمحض او برد

حک

خواجه چو آن طير كشته ديد برابر

٤١ اشك تائر زهر دو دیده بيا فشرد

گفت بمرغ از چه شيره شرزه نگشتی

٤٢ تانتواند کست بخون کشدو خوزد

مرگ برای ضعیف امر طبیعی است

٤٣ هر قوی اول ضعیف گشت و سپس مرد

شراب

ابلیس شبی رفت ببالین جوانی

٤٤ آراسته با شکل مهیبی سرو بر را

گفتا که منم مرگ و اگر خواهی زنهار

٤٥ باید بگزینی تو یکی زین سه خطر را

یا آن پدر پیر خودت را بکشی زار

٤٦ یا بشکنی از خواهر خود سینه و سر را

یا خود زمی ناب بنوشی دوسه ساغر

٤٧ تا آنکه بپوشم ز هلاک تو نظر را

لرزید از این بیم جوان بر خود و جاد داشت

٤٨ کز مرگ فتد لرزه بتن ضیغم نر را

گفتا نکنم با پدر و خواهرم این کار

٤٩ لیکن به می از خویش کنم دفع ضرر را

جامی دوسه می خورد و چو شد چیره زمستی

٥٠ هم خواهر خود را زدو هم گشت پدر را

ای کاش شود خشك بن تاك و خداوند

٥١ زین مایه شر حفظ کند نوع بشر را

کارگر

شنیدم کار فرمائی نظر کرد

٥٢ ز روی کبر و نخوت کارگر را

بگفت ای گنجور این نخوت از چیست

٥٣ چو مزد رنج بخشی رنجبر را

من از آن رنجبر گشتم که دیگر

٥٤ نبینم روی کبر گنجور را

تو از من زور خواهی من ز تو زر

٥٥ چه منت داشت باید یکدیگر را

تو صرف من نمائی بدره سیم

٥٦ منت تاب روان نور بصر را

- منم فرزندان آن خورشید پرنور
 ۵۷ چو گل بالای سر دارم پدر را
 مدامش چشم روشن باز باشد
 ۵۸ که بیند زور و بازوی پسر را
 زنی يك بیل اگر چون من در این خاک
 ۵۹ بگیری با دو دست خود کمر را
 نهال سعی بنشانم در این باغ
 ۶۰ که بی منت از آن چینم ثمر را
 زمن زور و زتو زر این بآن در
 ۶۱ کجا باقیست جا عجب و بطر را
 نخواهم چون شراب کس بخواری
 ۶۲ خورم با کام دل خون جگر را
 فشانم از جبین گوهر در این خاک
 ۶۳ ستانم از تو پاداش هنر را
 نه باقی دارد این دفتر نه فاضل
 ۶۴ گهر دادی و پس دادم گهر را
 بکس چون را یگان چیزی نبخشند
 ۶۵ چه کبر است این خداوندان زور را

- چرا بر یکدیگر منت گذارند
 ۶۶ چو محتاجند مردم یکدیگر را
 سنه ۱۳۲۰

وفا

- وفا در گلرخان عطر است در گل
 ۶۷ من این را خوانده ام وقتی بدفتر
 وفای گلرخان و عطر گلها
 ۶۸ بلطف و خاصیت هستند همبر
 گل سرخ اندر این بستان زیاد است
 ۶۹ یکی بی عطر و آندیکر معطر
 گل سرخی که تنها رنگ دارد
 ۷۰ نگردد با گل خوشبو برابر
 نظر بازی کنی با او تو از دور
 ۷۱ که در او نیست چیزی غیر منظر
 اگر آن منظر زیبا از او رفت
 ۷۲ از او رفته است هر پیرایه و **ن**
 شود یا طعمه جاروب دهقان
 ۷۳ و یا بازیچه باد ستمگر

- بهر صورت چو شد پثرمرده امروز
 ۷۴ فراموشش کنی تا روز دیگر
 ولی آنگل که رنگ و بوی دارد
 ۷۵ چورنگش رفت از بویش خوری بر
 گلابی ماند از او راحت افزا
 ۷۶ اسانسی زاید از او روح پرور
 پس از رفتن هم او را میکنی یاد
 ۷۷ چو عطرش را زنی برسینه و سر
 بیاد آری که او وقتی گلی بود
 ۷۸ وز او روی چمن پرزیب و زیور
 گل روی نگار با وفا هم
 ۷۹ اگر پثرمرده شد از دور اختر
 وفای او که باشد جای عطرش
 ۸۰ شود در صفحه قلبت مصور
 چو یاد مهربانیهاش افق
 ۸۱ زند مهر نخستین از دلت سر
 بهر چشمی کز اول دیده بودی
 ۸۲ بان چشمش ببینی تا به آخر

قطعه

- خسرواگر چه فراموشی در طبع تو نیست
 ۸۳ این سخنهای دلایز فراموش مکن
 نصب يك حاکم عادل را با سرعت تام
 ۸۴ بنگهداری تبریز فراموش مکن
 حالت فارس که گردیده ز تأسیس پلیس
 ۸۵ آتش فتنه در آن تیز فراموش مکن
 امر قزاق که چون امر پلیس است و بود
 ۸۶ عاقبت مفسدت آمیز فراموش مکن
 اسم این هر دو بر افکن ز جنوب و شمال
 ۸۷ ز آخر کار بیرهیز و فراموش مکن
 کار نانرا که بود فرض و سزد لازمتر
 ۸۸ از همه کار و همه چیز فراموش مکن
 ناله بیوه زنان را ز پی نان یاد آر
 ۸۹ آه پیران سحر خیز فراموش مکن
 دفع این جمع که بر رشوه خوری مشغولند
 ۹۰ هریکی در سر يك میز فراموش مکن

گر رئیس الوزرا خواهی و آسایش ملک

۹۱ مخبر السلطنه را نیز فراموش مکن

خدا و قمر

قمر آن نیست که عاشق برد از یاد او را

۹۲ یادش آنگل نه که از کف ببرد باد او را

ملکی بود قمر پیش خداوند عزیز

۹۳ مرتعی بود فلک خرم و آزاد او را

چون خدا خلق جهان کرد باین طرز و مثال

۹۴ دقتی کرد و پسندیده نیفتاد او را

دید چیزی که بدل چنگ زند در وی نیست

۹۵ لاجرم دل ز قمر کند و فرستاد او را

حسن هم داد خدا بروی و حسن عجیبی

۹۶ گرچه بس بود همان حسن خداداد او را

جمله اطوار نکوهیده از او باز گرفت

۹۷ هرچه اخلاق نکو بود و بجا داد او را

گر بشمشاد و بسوسن گذرد اندر باغ

۹۸ بیرستند همه سوسن و شمشاد او را

بلبل از رشك صدای تو گلو پاره کند

۹۹ ورنه بهر چه بود این همه فریاد او را

گوئی که تو رسوائی من با تو نیامیزم

۱۰۰ رسوا تو مرا کردی نزد همه مرد و زن

خواهم که رخت بینم بیواسطه عینک

۱۰۱ خواهم که برت گیرم بی حایل پیراهن

سجع مهر شتر

گاه بارم خار باشد گاه دُر

۱۰۲ یار حاجی عبده الراجی شتر

شاه و جام

پادشهی رفت بعزم شکار

۱۰۳ با حرم و خیل بدریا کنار

خیمه شه بر لب رودی زدند

۱۰۴ جشن گرفتند و سرودی زدند

- بود در آن رود یکی گرد آب
 ۱۰۵ کر سخطش داشت نهنگ اجتناب
 ماهی از آن ورطه گذشتی چو برق
 ۱۰۶ تا نشود در دل آن ورطه غرق
 بسکه از آن لجه بخود داشت بیم
 ۱۰۷ از طرف آن نوزیدی نسیم
 تا نشود غرقه در آن لجه بط
 ۱۰۸ پا نهادی بغلط روی شط
 قوی بد آنسوی نمیکرد روی
 ۱۰۹ تا نرود در گلوی او فروی
 شه چو کمی خیره در آن لجه گشت
 ۱۱۰ طرفه خیالی بدماغش گذشت
 پادشهانرا همه اینست حال
 ۱۱۱ سهل شمارند امور محال
 با سر و جان همه بازی کنند
 ۱۱۲ تا همه جا دست درازی کنند
 x جام طلائى بكف شاه بود
 ۱۱۳ پرت بگرداب كزائى نمود

- گفت که هر لشگری شاه دوست
 ۱۱۴ آورد این جام بكف آن اوست
 هیچ کس از ترس جوابی نداد
 ۱۱۵ نبض همه از حرکت ایستاد
 غیر جوانی که زجان شست دست
 ۱۱۶ جست بگرداب چوماهی زشت
 آب فرو برد جوان را بزیر
 ۱۱۷ ماند چو در در صدف آبگیر
 بعد که نومید شدند ز وی
 ۱۱۸ کام اجل خورده خود کرد قی
 از دل آن آب جنایت شعار
 ۱۱۹ جست برون چون گهر آبدار
 پای جوان بر لب ساحل رسید
 ۱۲۰ چند نفس پشت هم از دل کشید
 خم شد و آبی که بدش در گلو
 ۱۲۱ ریخت برون چون ز گلوی سبو
 جام بكف رفت بنزدیک شاه
 ۱۲۲ خیره در او چشم تمام سپاه

- گفت شها عمر تو پاینده باد
۱۲۳ دولت و بخت تو فزاینده باد
- جام بقای تو نگردد تهی
۱۲۴ باد روان تو پر از فرهی
- روی زمین مسکن و مأوای تو
۱۲۵ بر دل دریا نرسد پای تو
- جای ملك بر زبر خاك به
۱۲۶ خاك از این آب غضبناك به
- كانچه من امروز بدیدم در آب
۱۲۷ دشمن شه نیز نبیند بخواب
- هیبت این آب مرا پیر کرد
۱۲۸ مرگ من از وحشت خود دیر کرد
- دید چو در جای مهیب اندرم
۱۲۹ مرگ بترسید و نیامد برم
- دید که آنجا که منم جای نیست
۱۳۰ جا که اجل هم بنهد پای نیست
- آب نه گرداب نه دام بلا
۱۳۱ دیو دد و شیر نر و اردها

- پای من ای شه نرسیده بر او
۱۳۲ آب مرا برد چو آهن فرو
- بود سر راه من سرنگون
۱۳۳ سنگ عظیمی چو که بی ستون
- آب مرا جانب آن سنگ برد
۱۳۴ و این سرب بی ترسم بر سنگ خورد
- جست برونم ز کمرگاه سنگ
۱۳۵ سیل عظیم دگری چون نهنگ
- ماند تنم بین دو کوران آب
۱۳۶ دانه صفت در وسط آسیاب
- گشتن این آب بان آب ضم
۱۳۷ داد ره سیر مرا پیچ و خم
- گشته گرفتار میان دو موج
۱۳۸ که بحضیضم بود و که باوج
- با هم اگر چند بدند آن دو چند
۱۳۹ لیک در آزدن من يك تنند
- همچو فشردند ز دو سو تنم
۱۴۰ گفتی که در منگنه آهنم

- بود میانشان سر من گیر و داه
 ۱۴۱ همچو دو صیاد سر يك شكار
 سیلی خوردی زدو جانب سرم
 ۱۴۲ وه كه چو محكم بد سیلی خورم
 روی پر از آب پر از آب زیر
 ۱۴۳ هیچ نه پا گیرم و نه دستگیر
 هیچ يك شاخ و نه يك برگ بود
 ۱۴۴ دسترسی نیز نه بر مرك بود
 آب هم الفت ز پیم می گسیخت
 ۱۴۵ دم بدم از زیر پیم میگریخت
 هیچ نمی ماند مرا زیر پا
 ۱۴۶ سر بزمین بودم و پا در هوا
 جای نه تا بند شود پای من
 ۱۴۷ بود گریزنده ز من جای من
 آب گهی لوله شدی همچو دود
 ۱۴۸ چندی از سطح نمودی صعود
 باز همان لوله دوییدی بزیر
 ۱۴۹ پهن شدی زیر تنم چون حصیر

- رفتن و باز آمدنش کار بود
 ۱۵۰ دائماً این کار بتکرار بود
 من شده گردنده بخود دو کووار
 در سرم افتاده ز گردش دوار
 فرفر سا چرخ زنان دور خود
 ۱۵۱ شایق جان دادن فی الفور خود
 گاه بزیر آمدم و گاه برو
 ۱۵۲ قرقره میکرد مرا در گلو
 این سفر آیم چو فرو تر کشید
 ۱۵۳ سنگ دگر شد سر راهم پدید
 شاخه مرجانی از ان رسته بود
 ۱۵۴ جان من ای شاه بدان بسته بود
 جام هم از بخت خداوند گار
 ۱۵۵ گشته چو من میوه آن شاخسار
 دست زدم شاخه گرفتم بچنك
 ۱۵۶ پای نهادم بسر تخته سنك
 آب در آنجا دگر آسوده بود
 ۱۵۷ روی هم انباشته و توده بود

- دریا رفتست تو گوئی بخواب
 ۱۵۸ هیچ نمیخورد تکان آب از آب
 غیر سیاهی و تباهی دگر
 ۱۵۹ هیچ نمی آمدم اندر نظر
 جوشش بالا شده آنجا خموش
 ۱۶۰ لیک خموشیش بتر از خووش
 کاش که افتاده نبود از برش
 ۱۶۱ جوشش آن قسمت بالا ترش
 زآنکه در آن جایکه پر ز موج
 ۱۶۲ که بحضیض آمدم و که باوج
 لیک در آن قسمت ژرف مهیب
 ۱۶۳ روی نبودی مگر بر نشیب
 گفتمی دارم بسر کوه جای
 ۱۶۴ دره ژرفیست مرا زیر پای
 مختصرک لغزشی اندر قدم
 ۱۶۵ راهبرم بود بقعر عدم
 هیچ نه پایان و نه پایاب بود
 ۱۶۶ آب همه آب همه آب بود

- ناکه دیدم که بر آورده سر
 ۱۶۷ جانورانی یله از دور و
 شعله چشمان شرر بارشان
 ۱۶۸ بود حکایت کن افکارشان
 آب تکان خورد و نهنگی دمان
 ۱۶۹ بر سر من تاخت کشاده دهان
 دیدم اگر مکث کنم روی سنگ
 ۱۷۰ میروم الساعه بکام نهنگ
 جای فرارم نه و آرام نه
 ۱۷۱ دست زجان شستم و از جام نه
 جام چو جان نیک نگهداشتم
 ۱۷۲ شاخه مرجان را بگذاشتم
 پیش که بر من رسد آن جانور
 ۱۷۳ کرد خدایم بعطوفت نظر
 موجی از آن قسمت بالا رسید
 ۱۷۴ باز مرا جانب بالا کشید
 موج دگر کرد ز دریا مدد
 ۱۷۵ رستم از آن کشمکش جزرو مد

- بحر مرا مرده چو انگار کرد
 ۱۷۶ از سر خود رفع چو مردار کرد
 شکر که دولت دهن مرگ بست
 ۱۷۷ جان من جام ملک هر دو رست
 شاه بر او رأفت شاهانه راند
 ۱۷۸ دختر خود را به بر خویش خواند
 گفت که آن جام پراز می کند
 ۱۷۹ با کف خود پیش کش وی کند
 مرد جوان جام ز دختر گرفت
 ۱۸۰ عمر بسر آمده از سر گرفت
 لیک قضا کار دگر گونه کرد
 ۱۸۱ جام بشاشت را وارونه کرد
 باده نبود آنچه جوان سر کشید
 ۱۸۲ شربت مرگ از کف دختر چشید
 شاه چو زین منظره خشنود بود
 ۱۸۳ ^{بار} امر ملوکانه مکرر نمود
 بار دگر جام بد ریا فکند
 ۱۸۴ دیده بر آن مرد توانا فکند

- گفت اگر باز جنون آوری
 ۱۸۵ جام ز گرد آب برون آوری
 جام دگر هدیه جانت کنم
 ۱۸۶ دختر خود نیز از آنت کنم
 مرد وفا پیشه که از دیر گاه
 ۱۸۷ داشت بدل آرزوی دخت شاه
 لیک بکس جرئت گفتن نداشت
 ۱۸۸ چاره بجز راز نهفتن نداشت
 چون ز شه این وعده دلکش شنید
 ۱۸۹ جامه زتن کند و سوی شطادوید
 دختر شه دید چو جانبا زیش
 ۱۹۰ سوی گران مرگ سبک تازیش
 کرد یقین کین همه از بهر اوست
 ۱۹۱ جان جوان در خطر از مهر اوست
 گفت بشه کای پدر مهربان
 ۱۹۲ رحم بکن بر پدر این جوان
 دست و دلش کوفته و خسته است
 ۱۹۳ تازه ز گرداب بلا جسته است

- جام در آوردن ازین آبگیر
 ۱۹۴ طعمه گرفتن بود از کام شیر
 ترسمش از بس شده زار و زبون
 ۱۹۵ خوب از این آب نیاید برون
 شاه فرموده بدختر جواب
 ۱۹۶ بود جوان آب نشین چون حباب
 بر لب سلطان نگذشته جواب
 ۱۹۷ از سر دل داده گذر کرد آب

- عشق کند جام صبوری تهی
 ۱۹۸ آه من العشق و حالاته

سنه ۱۳۴۲

قطعه

- جان بلب عاشق بیدل رسد
 ۱۹۹ با غمزائی که تو خانم کنی
 دریا دریا بتو حسن اندر است
 ۲۰۰ پرده بر افکن که تلاطم کنی

- غنچه بگلزار خموشی کند
 ۲۰۱ تا تو گلندام تکلم کنی
 سرو ستاده است مؤدب بجای
 ۲۰۲ تا تو برفتار تقدم کنی
 من بتو اظهار عشق کنم
 ۲۰۳ تو ز من اظهار تالم کنی
 از دگران بیشترم دار دوست
 ۲۰۴ کز دگران بیشترم گم کنی
 سنه ۱۳۴۳

تعارف

- یارب این عادت چه می باشد که اهل ملک ما
 ۲۰۵ گاه بیرون رفتن از مجلس ز درم میکنند
 جمله بنشینند با هم خوب و برخیزند خوش
 ۲۰۶ چون پیش در رسند از یکدگر درم میکنند
 همچنان در موقع وارد شدن در مجلسی
 ۲۰۷ که ز پیش رو گهی از پشت سر درم میکنند
 در دم در این یکی بر چپ رود آن يك بر راست
 ۲۰۸ از دو جانب دوخته بر در نظر درم میکنند

- بر زبان آرند بسم الله بسم الله را
 ۲۰۹ گوئیا جن دیده یا از جانور رم میکنند
 اینکه وقت رفت و آمد بود اما این گروه
 ۲۱۰ در نشستن نیز یکنوع دگر رم میکنند
 این یکی چون می نشیند آن یکی ورمی جهد
 ۲۱۱ تا دو نوبت گاه کم گاه بیشتر رم میکنند
 فرضاً اندر مجلسی گرده نفر بنشسته اند
 ۲۱۲ چون یکی وارد شود هر ده نفر رم میکنند
 گوئی اندر صفحه مجلس نفر بنشانده اند
 ۲۱۳ چون یکی پامینهد روی نفر رم میکنند
 نام این رم را چو نادانان ادب بنهاده اند
 ۲۱۴ بیشتر از صاحبان سیم وزر رم میکنند
 از برای رنجبر رم مطلقاً معمول نیست
 ۲۱۵ تا توانند از برای گنجبر رم میکنند
 گر وزیری از در آید رم مفصل میشود
 ۲۱۶ دیگر آنجا اهل مجلس معتبر رم میکنند
 هیچ حیوانی زجنس خود ندارد اعتراض
 ۲۱۷ این بشر ها از هیولای بشر رم میکنند

- همچو آن اسبی که بر من داده میر کامکار
 ۲۱۸ بی خبر رم میکنند و با خبر رم میکنند
 رم نه تنها کار این اسب سیاه مخلص است
 ۲۱۹ مردم این مملکت هم مثل خر رم میکنند
- هدیه عاشق**
 عاشقی محنت بسیار کشید
 ۲۲۰ تا لب دجله بمعشوقه رسید
 نشده از گل رویش سیراب
 ۲۲۱ که فلك دسته گلی داد باب
 نازنین چشم بشط دو خته بود
 ۲۲۲ فارغ از عاشق دل سوخته بود
 دید در روی شط آید بشتاب
 ۲۲۳ نو گلی چون گل رویش سیراب
 گفت و موه چه گل رعنائیست
 ۲۲۴ لایق دست چو من زیبائیست
 حیف از این گل که برد آب اورا
 ۲۲۵ تند از منظره نایاب اورا

- زین سخن عاشق معشوقه پرست
 ۲۲۶ جست در آب چو ماهی از شست
 خوانده بود این مثل آنمایه ناز
 ۲۲۷ که نکوئی کن و در آب انداز
 خواست کازاد کند از بندش
 ۲۲۸ اسم گل بردو در آب افکندش
 گفت رو تا که ز هجرم برهی
 ۲۲۹ نام بی مهری بر من نهی
 مورد نیکی خاصت کردم
 ۲۳۰ از غم خویش خلاصت کردم
 باری آن عاشق بیچاره چو بط
 ۲۳۱ دل بدریا زد و افتاد بشط
 دید آبیست فراوان و درست
 ۲۳۲ بنشاط آمدو دست از جان شست
 دست و پائی زد و گل را بر بود
 ۲۳۳ سوی دلدارش پرتاب نمود
 گفت کی آفت جان سنبیل تو
 ۲۳۴ ما که رفتیم بگیر این گل تو

- بکنش زیب سر ای دلبر من
 ۲۳۵ یاد آبی که گذشت از سر من
 جز برای دل من بوش مکن
 ۲۳۶ عاشق خویش فراموش مکن
 خود ندانست مگر عاشق ما
 ۲۳۷ که ز خوبان نتوان خواست وفا
 عاشقان را همه گر آب برد
 ۲۳۸ خوب رویان همه را خواب برد

اشك شيخ

- نعوذ بالله از آن قطره های دیده شیخ
 ۲۳۹ چه خانه ها که از این آب کم خراب کند
 شنیده ام که بدریای هند جانوری است
 ۲۴۰ که کسب روزی با چشم اشگیاب کند
 بساحل آید و بی حس بروی خاک افتد
 ۲۴۱ دو دیده خیره بر خسار آفتاب کند
 شود ز تابش خورشید او پیرازقی واشك
 ۲۴۲ برای جلب مگس دیده پر لعاب کند

- چو گشت کاسه چشمش پراز ذباب وهوام
 ۲۴۳ بهم نهد مژه و سر بزیر آب کند
 به آب دیده سوزنده تر ز آتش نیز
 ۲۴۴ تن ذباب و دل پشه را کباب کند
 چواشك اين حيوان است اشك دیده شيخ
 ۲۴۵ مرو که صید تو چون پشه و ذباب کند

در رثاء خانم درة المعالی

- شد فصل بهار و گل صلا داد
 ۲۴۶ بر چهره خوب خود صفا داد
 باد سحری ز اشنائی
 ۲۴۷ بیغام وفا باشنا داد
 بلبل ز فراق چند ماهه
 ۲۴۸ باز آمد و شرح ماجرا داد
 افسوس که جای تست خالی
 ۲۴۹ ای خانم درة المعالی

فاضله مرحومه دختر شمس المعالی و والده حضرت آقای
 دکتر علیرضا خان هوشی (فیلسوف الدوله) در
 سنه ۱۲۹۰ هجری متولد شده پس از تحصیل
 السنه فارسی و عربی و تکمیل علوم متداوله آن عصر

- گرییم ز درد اشتیاق
 ۲۵۰ سوزیم در آتش فراق
 جفت المیم و یار اندوه
 ۲۵۱ بینیم ز دوستان چو طاقت
 گوئیم ز روی درد و حسرت
 ۲۵۲ ائیم چو بی تو در و ثاقت
 افسوس که جای تست خالی
 ۲۵۳ ای خانم درة المعالی
 آوخ که بهار ما خزان شد
 ۲۵۴ آن روی چو گل ز مانهان شد
 خوناب جگر ز فرقت تو
 ۲۵۵ از چشمه چشم ما روان شد

عمر عزیز خود را وقف ترقی نسوان نموده مدرسه
 درة المدارس و مخدرات اثر جدوجهد آن مرحومه است
 ایرج در اواخر عمر درك صحبت این خانم را نموده
 درقطعه دیگر که انهم در رثاء این خانم فاضله است گوید
 مرا ز مرك تو قامت هلال وار خمید
 بر آر سر بنگر قامت هلالی را
 در ۱۳۴۴ هجری زندگی را بدرود گفت

بلبل صفت از فراق رویت

۲۵۶ در باغ نصیب ما فغان شد

افسوس که جای تست خالی

۲۵۷ ای خانم درة المعالی

از ما چه خلاف دیده بودی

۲۵۸ کاینگونه مفارقت نمودی

سر رشته اتحاد ما را

۲۵۹ رفتی و ز دست ما ربودی

جای تو بروی چشم ما بود

۲۶۰ در خاک سیه چرا غنودی

افسوس که جای تست خالی

۲۶۱ ای خانم درة المعالی

خر عیسی

خر عیسی است که از هر هنری با خبر است

۲۶۲ هر خریرا نتوان گفت که صاحب هنر است

خوش لب و خوش دهن و چابک و شیرین حرکات

۲۶۳ کم خور و پر دو و با تربیت و باربر است

قصد را کب را بی هیچ نشان میداند

۲۶۴ که کجا موقع مکث است و مقام گذر است

چون سوارش بر مردم همه پیغمبر بود

۲۶۵ او هم اندر بر خر ها همه پیغامبر است

مرو ای مرد مسافر بسفر جز با او

۲۶۶ که تو را در همه احوال رفیق سفر است

حال ممدوحین زین چاهه بدان ای هشیار

۲۶۷ که چو من ممدوح بر مدح خرش مفتخر است

من بجز مدحت او مدح دگر خر نکنم

۲۶۸ جز خر عیسی گور پدر هر چه خر است

قطعه

چنین میگفت شاگردی بمکتب

۲۶۹ که این مکتب چه تاریکست یارب

نباشد جز همان تاریک دیوار

۲۷۰ همان لوح سیاه تیره و تار

همان درس و همان بحث مبین

۲۷۱ همان تکلیف و آن جای معین

همیشه این کتاب و این قلمدان

۲۷۲ همین دفتر که در پیش است و دیوان

ن شاید خواند این را زندگانی

۲۷۳ کسالت باشد این نه شادمانی

معلم در جوابش این چنین گفت

۲۷۴ که باشد حال تو با حال من جفت

همین منبر مرا همواره در زیر

۲۷۵ کنم هر صبح که این درس تکریر

نباشد جز همان قیل و همان قال

۲۷۶ همان تحویل صرف و نحو اطفال

چه اطفالی که با این جمله تدریس

۲۷۷ نمیدانند جز تزویر و تلبیس

چنان تنبل بوقت درس خواندن

۲۷۸ که هم خود را کسل سازند و هم من

بشاگرد و معلم بار بسیار

۲۷۹ بگردن هست و باید برد ناچار



گله

و چه خوب آمدی صفا کردی

۲۸۰ چه عجب شد که یاد ما کردی

ای بسا آرزوت می کردم

۲۸۱ خوب شد آمدی صفا کردی

آفتاب از کدام سمت دمید

۲۸۲ که تو امروز یاد ما کردی

از چه دستی سحر بلند شدی

۲۸۳ که تفقد به بینوا کردی

قلم پا باختیار تو بود

۲۸۴ یا ز سهو القلم خطا کردی

بیوفائی مگر چه عیبی داشت

۲۸۵ که پشیمان شدی وفا کردی

شب مگر خواب تازه دیدی

۲۸۶ که سحر یاد آشنا کردی

هیچ دیدی که اندرین مدت

۲۸۷ از فراق با چها کردی

دست بردار از دلم ای شاه
۲۸۸ که تو این ملک را گدا کردی

با تو هیچ آشتی نخواهم کرد
۲۸۹ با همان پا که آمدی بر گرد

نصیحت

از مال جهان ز کهنه و نو
۲۹۰ دارم پسری به نام خسرو

هر چند که سال او چهار است
۲۹۱ پیداست که طفل هوشیارست

در دیده من چنین نماید
۲۹۲ بر دیده غیر تا چه آید

هر چند که طفل زشت باشد
۲۹۳ در چشم پدر بهشت باشد

آری مثل است که قربی
۲۹۴ در دیده مادر است حسنا



هان ای پسر عزیز دلبنده
۲۹۵ بشنو ز پدر نصیحتی چند

زین گفته سعادت تو جویم
۲۹۶ پس یاد بگیر هر چه گویم

میباش بعمر خود سحر خیز
۲۹۷ وز خواب سحرگهان پرهیز

اندر نفس سحر نشاطی است
۲۹۸ کانرا با روح ارتباطی است

دریاب سحر کنار جو را
۲۹۹ پاکیزه بشوی دست و رو را

صابونت اگر بود میسر
۳۰۰ بر شستن دست و رو چه بهتر

با حوله پاک خشک کن رو
۳۰۱ پس شانه بزن بزلف و ابرو

کن پاک و تمیز گوش و گردن
۳۰۲ کاین کار ضرورتست کردن

تا آنکه به پهلویت نشینند
۳۰۳ چرك گل و گوش تو نبینند

در پاکی دست گوش کز دست
۳۰۴ دانند تو را چه مرتبت هست

- چرخین مگذار بیخ دندان
 ۳۰۵ کاف وقت سخن شود نمایان
- پیراهن خویش کن گزیده
 ۳۰۶ هم شسته و هم اتو کشیده
- کن کفش و کلاه با برس پاک
 ۳۰۷ نیکو بستر ز جامه ات خاک
- درآینه خویش را نظر کن
 ۳۰۸ پاکیزه لباس خود ببر کن
- از نرم و خشن هر آنچه پوشی
 ۳۰۹ باید که به پاکیش بکوشی
- گر جامه گلیم یا که دیباست
 ۳۱۰ چون پاک و تمیز بود زیباست
- چون غیر به پیش خویش بینی
 ۳۱۱ انگشت مبر بگوش و بینی
- دندان بر گس خلال منمای
 ۳۱۲ ناخن بر این و آن میپیرای
- در بزم چنان دهان مدران
 ۳۱۳ کت قعر دهان شود نمایان

- خمیازه کشید می نباید
 ۳۱۵ طوری که بخلق خوش نیاید
- چون بر سر سفره نشستی
 ۳۱۶ زنهار مکن دراز دستی
- زان کاسه بخور که پیش دستست
 ۳۱۷ بر کاسه دیگری مبر دست
- ده قوت ز بیش و کم شکم را
 ۳۱۸ در بند مباحش بیش و کم را
- با مادر خویش مهربان باش
 ۳۱۹ آماده خدمتش بجان باش
- با چشم ادب نگر پدر را
 ۳۲۰ از گفته او مپیچ سر را
- چون آیند و شوند از تو خرسند
 ۳۲۱ خرسند شود ز تو خداوند
- در کوچه چو میروی بمکتب
 ۳۲۲ معقول گذر کن و مؤدب
- چون با ادب و تمیز باشی
 ۳۲۳ نزد همه کس عزیز باشی

- در مدرسه ساکن و متین شو
 ۳۲۴ بیهوده مگو و یاوه مشنو
 اندر سر درس گوش میدباش
 ۳۲۵ باهوش و سخن نیوش میدباش
 میگوش که هرچه گوید استاد
 ۳۲۶ گیری همه را بچابگی یاد
 کم گوی و مگوی هر چه دانی
 ۳۲۷ لب دوخته دار تا توانی
 بس سر که فتاده زیانست
 ۳۲۸ با يك نقطه زبان زیانست
 آنقدر رواست گفتن آن
 ۳۲۹ کاید ضرر از نهفتن آن
 نادان بسر زبان نهد دل
 ۳۳۰ در قلب بود زبان عاقل
 اندر وسط کلام مردم
 ۳۳۱ لب باز مکن تو بر تکلم

- زنهار مگو سخن بیجز راست
 ۳۳۲ هرچند ترا در آن ضررهاست
 گفتار دروغ را اثر نیست
 ۳۳۳ چیزی ز دروغ زشت تر نیست
 تا پیشه تست راستگوئی
 ۳۳۴ هرگز نبری سیاه روئی
 از خجلت و شرمش ارشودفاش
 ۳۳۵ یاد آر و دگر دروغ متراش
 چون خوی کند زبان بدشنام
 ۴۳۶ آن به که بریده باد ازکام
 از عیب کسان زبان فروبند
 ۳۳۷ عیبش بزبان خویش میسند
 زنهار مده بدان بخود راه
 ۳۳۸ هرگز مونس بد نعوذ بالله
 در صحبت سفله چون در آئی
 ۳۳۹ باطبع بسفلگی گرائی

- با مردم ذی شرف در آمیز
۳۴۰ تا طبع تو ذیشرف شود نیز
لبلاب ضعیف بین که چندی
۳۴۱ پیچید به چنار ارجمندی
در صحبت او بلند گردد
۳۴۲ مانند وی ارجمند گردد
در عهد شباب چند سالی
۳۴۳ کسب هنری کن و کمالی
تا آنکه بروزگار پیروی
۳۴۴ در ذلت و مسکنت نمیری
امروز سه سال پیش از این نیست
۳۴۵ بی علم دگر نمیتوان زیست
گر صنعت و حرفتی ندانی
۳۴۶ زحمت ببری ز زندگانی
از طب و طبیعی و ریاضی
۳۴۷ قلب تو بهر چه هست راضی
یک فن به پسند و خاص خود کن
۳۴۸ تحصیل باختصاص خود کن

- چون خوب کم از بد فزون به
۳۴۹ ذی فن بجهان ز ذی فنون به
خوانم بتو بیتی از نظامی
۳۵۰ آن میر سخنوران نامی
پالا نگرى بغایت خود
۳۵۱ بهتر ز کلاه دوزی بد
آن طفل که قدر وقت دانست
۳۵۲ دانستن قدر خود توانست
هر چیز رود ز دست انسان
۳۵۳ شاید که بدست آید آسان
جز وقت که پیش کس نیاید
۳۵۴ چون رفت ز کف بکف نیاید
گر گوهری از کف برون تافت
۳۵۵ در سایه وقت میتوان یافت
ور وقت رود ز دست ارزان
۳۵۶ با هیچ گهر خرید نتوان

هر شب که روی بجامه خواب

۳۵۷ کن نیک تأمل اندر این باب

کان روز بعلم تو چه افزود

۳۵۸ وز کرده خود چه برده سود

روزی که در آن نکرده کار

۳۵۹ آن روز ز عمر خویش مشمار

من میروم و تو ماند خواهی

۳۶۰ وین دفتر درس خواند خواهی

این جا چو رسی مرا دعا کن

۳۶۱ با فاتحه روحم آشنا کن

از دفتر انقلاب ادبی

حاجیان رخت چو از مکه برند

۳۶۲ مدتی در عقب سر نگرند

تا بجائی که حرم در نظر است

۳۶۳ چشم حجاج بدنمال سر است

منهم از گوی تو گر بستم بار

۳۶۴ باز با گوی تو دارم سر و کار

چشم و دل سوی تو دارم شب و روز

۳۶۵ چشم بر گوی تو دارم شب و روز

تو صنم قبله آمال منی

۳۶۶ چون کنم صرف نظر مال منی

روی رخشنده تو قبله نماست

۳۶۷ مردم دیده ما قبله نماست

مشتاقی است مایه مهجوری

چندی گزیده یار زمن دوری

۳۶۸ افزود شور بخت مرا شوری

چون بیندم بخویش فزون مشتاق

۳۶۹ از من فزون کند بت من دوری

آری مجربست که در هر باب

۳۷۰ مشتاقی است مایه مهجوری

ای ماه رو که در صف مهر و یان

۳۷۱ داری بدست رایت منصوری

در خرگه جمال تو روز و شب

۳۷۲ آیند مهر و ماه بمزدوری

- آزادیم بعقل نمی گنجد
 ۳۷۳ تاهست طره تو و مقهوری
 بی چشم و رو بود که بخود بندد
 ۳۷۴ نرگس به پیش چشم تو خموری
 بس نیش زد بدیده من مژگان
 ۳۷۵ تا جویمت پس از همه مهجوری
 اطباق عنکبوتی چشم من
 ۳۷۶ شد رخنه همچو پرده زنبوری
 من شاعری خمیده و درویشم
 ۳۷۷ تو جنگجوی ترك سلاحشوری
 بر خویشم ار بخوانی مثنونم
 ۳۷۸ از پیشم ار برانی معذورم
 خواهی نوازشم کن و خواهی نه
 ۳۷۹ مختاری و مصابی و ماجوری
 من دیده بهر دیدن تو خواهم
 ۳۸۰ زانست اگر حذر کنم از کوری
 گر نیست مال و عزت و زور من
 ۳۸۱ وین نیستی است علت منفوری

- تا با منی دو جمله بود با من
 ۳۸۲ تو عزتی تو مالی و تو روزی
 تو صدری و تو بدری و تو قدری
 ۳۸۳ تو شاهی و توماهی و تو هوری
 در خانه گلینم پیا بگذار
 ۳۸۴ تا بگذرد ز خرگه تیموری
 از کوزه سفال من آبی نوش
 ۳۸۵ تا گیرد آب کاسه فقفوری
 گردد ز عکس آینه رویت
 ۳۷۶ خشت و ثاقم آینه غوری
 گیرم که هست کلبه من ویران
 ۳۷۷ ویرانه را تو بخشی معموری
 بنشین که تا بهشت شود خانه
 ۲۸۸ با بودن تو خوبتر از حوری
 در ساده زندگانی من می بین
 ۳۸۹ کت روشنی به بخشد و مسروری

- آلوده اش نبینی و چرکینش
 ۳۹۰ کاسوده از عوار بود عوری
 در ساده گی نهفته حلاوتهاست
 ۳۹۱ زان بیشتر که حلال صوری
 نه گذب اندرو نه شره نی کین
 ۳۹۲ نه سنت و ضلالت و مغروری
 ما پاکباز بلبل قوالیم
 ۳۹۳ در ما مجوی شهوت عصفوری
 آسای در خرابه من چون گنج
 ۳۹۴ بر من ببخش منصب گنجوری
 پوشیم در برخ ز همه اغیار
 ۳۹۵ مستی کنیم از پس مستوری
 تو جوئی از دفاتر من اشعار
 ۳۹۶ من بویم ازدو عارض توسوری
 مشغولی خیال ترا گویم
 ۳۹۷ افسانه های کده و آشوری
 تاریخهای همچو لبث شیرین
 ۳۹۸ از سیبری بخوانم و منچوری

- وز دیده های خود بشبان تار
 ۳۹۹ اوصاف عشق و پیری ورنجوری
 چون هر دورا بغایت دارم دوست
 ۴۰۰ جان تو و ادیب نشابوری
 عاشق تو را چو من نشود پیدا
 ۴۰۱ ای همچو آفتاب بمشهوری
قلب مادر
 داد معشوقه یعاشق بیغام
 ۴۰۲ که کند مادر تو با من جنگ
 هر کجا بیندم از دور کند
 ۴۰۳ چهره پر چین جبین پر اثرنگ
 با نگاه غضب آلود زند
 ۴۰۴ بر دل نازک من تیر خدنگ
 از در خانه مرا طرد کند
 ۴۰۵ همچو سنگ از دهن قلما سنگ
 مادر سنک دلت تا زنده است
 ۴۰۶ شهد در کام من و تست شرنگ

نشوم یکدل و یگرنگ ترا

۴۰۷ تا نسازی دل او از خون رنگ

گر تو خواهی بوصالم برسی

۴۰۸ باید این ساعت بی خوف و درنگ

روی و سینه تنگش بدری

۴۰۹ دل برون آری از آن سینه تنگ

گرم و خونین بمنش باز آری

۴۱۰ تا برد زاینه قلبم زنگ

عاشق بیخرد نا هنجار

۴۱۱ نه بل آن فاسق بی عصمت و ننگ

حرمت مادری از یاد ببرد

۴۱۲ خیره از باده و دیوانه زبنگ

رفت و مادر را افکنند بخاک

۴۱۳ سینه بدید و دل آورد بچنگ

قصد سر منزل معشوق نمود

۴۱۴ دل مادر بکفش چون نا رنگ

از قضا خورد دم در بزمین

۴۱۵ وندکی رنجه شد او را آرنگ

آن دل گرم که جان داشت هنوز

۴۱۶ اوفتاد از کف آن بی فرهنگ

از زمین باز چو برخواست نمود

۴۱۷ پی بر داشتن آن آهنگ

دید کر آن دل آغشته بخون

۴۱۸ آید آهسته برون این آهنگ

آه دست پسرم یافت خراش

۴۱۹ آخ پای پسرم خورد بسنگ

غزل

باز روز آمد بیایان شام دلگیر است و من

۴۲۰ تا سحر سودای آن زلف چو زنجیر است و من

دیگران سرمست در آغوش جانان خفته اند

۴۲۱ آنکه بیدار است هر شب مرغ شبگیر است و من

گفته بودم زودتر در راه عشقت جان دهم

۴۲۲ بعد از این تازنده باشم عذر تأخیر است و من

از در شاهان عالم لذتی حاصل نشد

۴۲۳ بعد از این در کنج عزالت خدمت پیرست و من

با چنین رعنای غزالی خدعه ساز و عشوه باز

۴۲۴ پنجه اندر پنجه کردن قدرت شیرست و من

هر گرفتاری کند تدبیر استخلاص خویش

۴۲۵ تا گرفتارش شوم پیوسته تدبیرست و من

منعم از کوشش مکن ناصح که آخر میرسم

۴۲۶ یابجانان یا بجان میدان تقدیرست و من

تا نویسم شمه در شرح درد اشتیاق

۴۲۷ از سرشب تا سحر اسباب تحریرست و من

شاه میخواهم که گوید بر رخ اعداء ملک

۴۲۸ قطع و نصل این دعاوی کار شمشیرست و من

در نظام امر کشور در رواج خط عشق

۴۲۹ آنکه بتواند سرافرازی کند میرست و من

پیش ارباب هنر در يك دوییت این غزل

۴۳۰ قافیه گرشایکان شد عذر تقصیرست و من

کتیبه آرامگاه ابدی ایرج

ای نکویان که در این دنیا آئید

۴۳۱ یا ازین بعد بدنیا آئید

اینکه خفته است در این خاک منم

۴۳۲ ایرج-م ایرج شیرین سخنم

مدفن عشق جهانست اینجا

۴۳۳ يك جهان عشق نهانست اینجا

عاشقی بوده بدنیا فن من

۴۳۴ مدفن عشق بود مدفن من

آنچه از مال جهان هستی بود

۴۳۵ صرف عیش و طرب و مستی بود

هر کار روی خوش و خوی نکوست

۴۳۶ مرده و زنده من عاشق اوست

من همانم که در ایام حیات

۴۳۷ بی شما صرف نکردم اوقات

بعد چون رخت ز دنیا بستم

۴۳۸ باز در راه شما بندشتم

گر چه امروز بخاکم مأواست

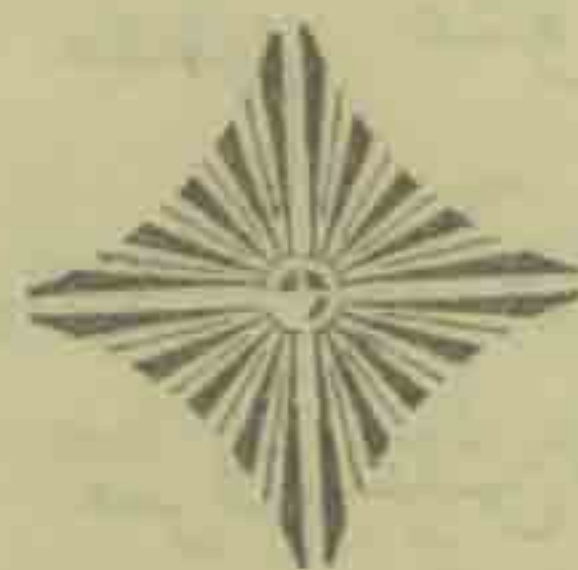
۴۳۹ چشم من باز بدنبال شماست

بنشینید بر این خاک دمی

۴۴۰ بگذارید بخاکم قدمی

گاهی از من بسخن یاد کنید

۴۴۱ در دل خاک دلم شاد کنید

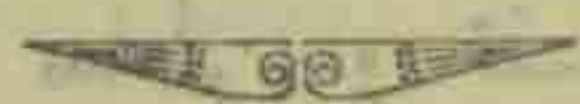


جزء دوم

از آثار

ایرج

جلال الممالک



طهران آذر ماه ۱۳۰۷

حق طبع محفوظ

محل فروش: کتابخانه مظفری

چاپخانه «فردوسی» تهران

✽ حجاب ✽

- نقاب دارد و دل را بجلوه آب کند
- ۱ نعوذ بالله اگر جلوه بی نقاب کند
فقیه شهر برفع حجاب مایل نیست
 - ۲ چرا که هر چه کند حیل در حجاب کند
چون نیست ظاهر قرآن بوفق خواهش او
 - ۳ دود بیاطن و تفسیر نا صواب کند
از او دلیل نباید سؤال کرد که گرگ
 - ۴ بهر دلیل که شد بره را محاب کند
کس این معما پرسید و من ندانستم
 - ۵ هر آنکه حل کند آنرا بسی ثواب کند
بغیر ملت ایران کدام جانور است
 - ۶ که جفت خود را نادیده انتخاب کند
بزهد گریه شبیه است زهد حضرت شیخ
 - ۷ نه بلکه گریه تشبه بر آنجناب کند

- اگر ز آب کمی دست گریه تر گردد
- ۸ بسی تکاند و بر خشکیش شتاب کند
با احتیاط ز خود دست تر بگیرد دور
 - ۹ چو شیخ شهر ز آرایش اجتناب کند
کسی که غافل از این جنس بود پندارد
 - ۱۰ که آب پنجه هر گریه را عذاب کند
ولی چو چشم حریصش فند بماه می حوض
 - ۱۱ ز سینه تا دم خود را درون آب کند
کجاست همت يك هيئت ز پرد گیان
 - ۱۲ که مردوار زرخ پرده را جواب کند
ز هم بدرد این ابرهای پیچیده زشت
 - ۱۳ وثاق کوچه پراز ماه و آفتاب کند
نقاب بر رخ زن سد باب معرفت است
 - ۱۴ کجاست دست حقیقت که فتح باب کند
بلی نقاب بود کاین گروه مفتی را
 - ۱۵ بنصف مردم ما مالک الرقاب کند
بحیرتم ز که اسرار مانیتیسسم آموخت
 - ۱۶ فقیه شهر که بیدار را بخواب کند

- ز من مترس اگر خانمت خطاب کنم
 ۱۷ از آن بترس که همشیره ات خطاب کند
 زنان مکه همه بی حجاب میگردند
 ۱۸ بگو بتازد و آن خانه را خراب کند
 بدست کس نرسد قرص ماه در دل آب
 ۱۹ اگر چه طالب آن جهد بی حساب کند
 تو پرده برفکن و همچومه بیفشان نور
 ۲۰ بهل که شیخ دغا عوعو کلاب کند
 تو نیز پرده عصمت بپوش و رخ بفروز
 ۲۱ بهل که خام طمع جان خود کباب کند
 باعتدال از این مردمان رهائی نیست
 ۲۲ مگر مساعدتی دست انقلاب کند!

قطعه

- بشنو که لطیفه قشنگیست
 ۲۳ اینست حقیقت اصل معنیش
 در دسته شاه حسین بنگر
 ۲۴ کان ترک کفن فکند در پیش

- خواهد که کشد سنان و خولی
 ۲۵ کوبد قه را بکله خویش
 آن ترک دگر ز سینه زنها
 ۲۶ فریاد کند ز سینه ریش
 کای شمر تو قاتل حسینی؟
 ۲۷ آنگاه کند ز خویشتن ریش
 کوبیدن اشقیاء از این به ؟
 ۲۸ دانائی و معرفت از این پیش؟

عارفنامه

- شنیدم من که عارف جانم آید
 ۲۹ رفیق سابق طهرانم آید
 شدم خوشوقت و جانی تازه کردم
 ۳۰ نشاط و وجد بی اندازه کردم
 بنو کرها سپردم تا بدانند
 ۳۱ که گر عارف رسد از در ترانند
 نگویند این جناب مولوی کیست
 ۳۲ فلانی با چنین شخص آشنا نیست

- نهادم در اطاقش تخت خوابی
 ۳۳ چراغی، حوله، صابونی، آبی
 عرق هائی که با دقت کشیدم
 ۳۴ بدست خود درون گنجی چیدم
 مهیا کردم قرطاس و خامه
 ۳۵ برای رفتن حمام جامه
 فراوان جوجه و تیهو خریدم
 ۳۶ دو تائی احتیاطاً سر بریدم
 نشستم منتظر کنز در درآید
 ۳۷ ز دیدارش مرا شادان نماید
 * * *
 نمیدانستم ای نامرد
 ۳۸ که منزل میکنی در باغ خونی
 نمی جوئی نشان دوستان
 ۳۹ نمی خواهی که کس جوید نشانت
 و گر گاهی بشهر آئی ز منزل
 ۴۰ نه بینم جای پایت نیز در گل

- بری با خود نشان جای پا را
 ۴۱ کنی تقلید مرغان هوا را
 برو عارف که واقع حرف مفتی
 ۴۲ مگر بختی که روی از من نهفتی
 مگر یاد آمد از سی سال پیدشت
 ۴۳ که بر عارض نبود آثار ریششت
 مگر از منزل خود قهر کردی
 ۴۴ که منزل در کنار شهر کردی
 مگر در باغ يك منظور داری
 ۴۵ نشان نرگس مخمور داری
 مگر نسرين تنی داری در آغوش
 ۴۶ که کردی صحبت ما را فراموش
 مگر با سرو قدان آرمیدی
 ۴۷ که پیدوند از تهی دستان بریدی
 چرا در پرده میگویم سخن را
 ۴۸ چرا بر زنده میپوشم کفن را
 بگویم صاف و پاک و پوست کننده
 ۴۹ که علت چیست میترسی ز بنده

- ترا من می شناسم بهتر از خویش
۵۰ ترا من آوریدستم بدین ریش
- خبر دارم ز اعماق خیالت
۵۱ بمن یک ذره مخفی نیست حالت
- تو از کون های گرد لاله زاری
۵۲ یکی را این سفر همراه داری +
- کنار رستوران قلا نمودی
۵۳ ز کون کنه های طهران در بودی
- بکون کنه های زدی بر از زرنگی
۵۴ نهادی جمله را زیر از زرنگی
- چو آن گربه که دنبه از سرشام
۵۵ همی ور دارد ور مالد از بام
- کتون ترسی که گرسوی من آئی
۵۶ کنی با من چو سابق آشنائی
- منت آن دنبه از دندان بگیرم
۵۷ خیالت غیر از اینه من بمیرم ؟
- تو می خواهی بگوئی دیر جوشی
۵۸ بمن هم هیزم تر می فروشی ؟

- تو ما را بسکه صاف و ساده دانی
۵۹ فلان کون را برادر زاده خوانی
- چرا هر جا که یک بی ریش باشد
۶۰ ترا فی الفور قوم و خویش باشد
- چرا در روی یک خویش تو مونیست
۶۱ چرا هر کس که خویش تست نیست
- * * *
- برو عارف که اینجا خبط کردی
۶۲ مر این اندیشه را بی ربط کردی
- برو عارف که ایرج پا کبازست
۶۳ از این گونه ها و کسها بی نیازست
- من ارسبیاد باشم صید کم نیست
۶۴ همانا حاجت صید حرم نیست
- شکار من در اتلاز بلندست
۶۵ نه عیدی گاهوی سردر کمندست
- درستست آنکه طفلان گنج و گولند
۶۶ سفیه و ساده و سهل القبولند

- توان با يك تبسم گولشان زد
 ۶۷ گهی با پول و گه بی پولشان زد
 ولی من جان عارف غیر آنم
 ۶۸ که نا مردی کنم با دوستانم
 تویك ... آری از فرسنگها راه
 ۶۹ من آنرا قر زدم ؟ استغفر الله
 برو مرد عزیز این سوء ظن چیست
 ۷۰ جنونست اینکه داری سوء ظن نیست
 من ار چشمم بدین غایت بود شور
 ۷۱ همانا سازدش چشم آفرین کور
 اگر میآمد او در خانه من
 ۷۲ معزز بود چون در دانه من
 بود مهمان همیشه دلخوش اینجا
 ۷۳ نباشد مسجد مهمان کش اینجا
 من و با دوستان نا دوستداری
 ۷۴ تو مخلص را از این مردم شماری
 تو حق داری که گیرد خشم از من
 ۷۵ که ترسیده از اول خشم از من

- نمیدانی که ایرج پیر گشتست
 ۷۶ اگر چیزی از او دیدی گذشتست
 گرفتم ... کنم من حالتی کو
 ۷۷ برای کوه کندن آتم کو
 اگر ... زیر دست و پا بریزد
 ۷۸ بجان تو که کیرم بر نخیزد
 بسان جوجه از بیضه جسته
 ۷۹ شود سرنا نموده راست خسته
 دو باره گردش بر سینه چسبد
 ۸۰ نهد سر روی بال خویش و خسبد
 اگر گاهی نگیرد بول ریشم
 ۸۱ نیاید یادی از احلیل خویشم
 پس از پرواز باز تیز چنگم
 ۸۲ بکف يك تسمه باشد با دورنگم
 چنان چسبیده احلیل بخایه
 ۸۳ که طفل منقطع بر ندی دایه
 مرا ... فی المثل چاه خرابی
 ۸۴ کنارش دلوی و کوه طنابی

* * *

دلم زین عمر بی حاصل سرآمد

۸۵ که ریش عمر هم کم کم در آمد

نه در سر عشق و نه در دل هوس ماند

۸۶ نه اندر سینه یارای نفس ماند

گاهی دندان بدر آید گهی چشم

۸۷ زمانی معده می آید سر خشم

فزاید چین عارض هر دقیقه

۸۹ نخواهد موی صد غم بر شقیقه

+ در ایام جوانی بد دلم ریش

۹۰ که میروید چرا بر عارض ریش

کنون پیوسته دل ریش و پریشم

۹۱ که میریزد چرا هر لحظه ریشم

بدین صورت که بارد مویم از سر

۹۲ همانا گشت خواهم اشتر کر

الا موت یباع فاشتریه

۹۳ فهدا لعیش مالا خیر فیه

ببند ایرج از این اظهار غم دم

۹۴ که غمگین میکنی خواننده را هم

گرفتم يك دو روزی زود مردی

۹۵ چرا سوق کلام از یاد بردی

که مانند ست اندر این جا جاودانی

۹۶ که میترسی تو جاویدان نمانی

ترا صحبت ز عارف بود در پیش

۹۷ عبث رفتی سر بیحالی خویش

* * *

بدینجا چون رسید اشعار مخلص

۹۸ پریشان شد همه افکار مخلص

که یارب بچه بازی خود چه کارست

۹۹ که بروی عارف و عامی دچارست

چرا این رسم جز در ملک مانیت

۱۰۰ و گر باشد بدینسان بر ملا نیست

اروپائی بدان کردن فرازی

۱۰۱ نداند راه و رسم بچه بازی

- چو باشد ملك ايران محشر خر
 ۱۰۲ خر نر میسپوزد بر خر نر
 شنید این نکته را دارای هوشی
 ۱۰۳ بر آورد از درون دل خروشی
 که تا این قوم دربند حجابند
 ۱۰۴ گرفتار همین شیئی عجابند
 حجاب دختران ماه غیب
 ۱۰۵ پسر ها را کند هم خوابه شب
 تو بینی کان پسر شوخت و شنگست
 ۱۰۶ برای عشق ورزیدن قشنگست
 نبینی خواهر بی معجزش را
 ۱۰۷ که تادیوانه گردی خواهرش را
 چو این محجوبه آن مشهود عامست
 ۱۰۸ نه بر عارف نه بر عامی ملامست
 اگر عارف در ایران داشت باور
 ۱۰۹ که باشد در سفر مترس میسر
 به کفازیر سر هرگز نمیباخت
 ۱۱۰ بعدی جان و غیره دل نمیباخت

- تو طعم کس نمیدانی که چو نیست
 ۱۱۱ و الا تف کنی بر هر چه کوانست
 در آن محفل که باشد فرج گلگون
 ۱۱۲ ز صحبت مکن که میخورد کون
 ترا اصل وطن کس بود کون چیست
 ۱۱۳ چرا حب وطن اندر دلت نیست
 مگر حس وطن خواهی نداری
 ۱۱۴ که کس را در ردیف شماري
 بگو آن عارف عامی نما را
 ۱۱۵ که گم کردی تو سوراخ دعا را
 بود کردن اندر رأی کس کن
 ۱۱۶ چو جلقی لیک جلق با تعفن
 * * *
 خدایا تا کی این مردان بخوابند
 ۱۱۷ زنان تا کی گرفتار حجابند
 چرا در پرده باید طلعت یار
 ۱۱۸ خدایا زین معما پرده بردار

مگر زن در میان ما بشر نیست

۱۱۹ مگر زن در تمیز خیر و شر نیست
زنان را عفت و عصمت ضرورست

۱۲۰ نه چادر لازم و نه چاقچورست
توپنداری که چادر ز آهن و روست

۱۲۱ اگر زن شیوه زن شد مانع اوست
چو زن خواهد که گیرد با تو پیوند

۱۲۲ نه چادر مانعش گردد نه روبند
زن رو بسته را ادراک و هوش نیست

۱۲۳ تأثر و رستران ناموس کش نیست
اگر زن را بود آهنگ چیزی

۱۲۴ بود یکسان تأثر و پای دیزی
بنشمد در ته انبار پشگل

۱۲۵ چنان کاند در رواق برج ایفل
چه خوش این بیت را فرموده جامی

۱۲۶ مهین استاد کل بعد از نظامی
پری رو تاب مستوری ندارد

۱۲۷ درار بندی سر از روزن در آرد

* * *

بلی شرم و حیا در چشم باشد

۱۲۸ چو بستی چشم باقی پشم باشد
اگر زن را بیاموزند ناموس

۱۲۹ زند بی پرده بر بام فلک کوس
بمستوری اگر پی برده باشد

۱۳۰ همان بهتر که خود بی پرده باشد
برون آیند و بامردان بجوشند

۱۳۱ بتهدیب خصال خود بکوشند
چو زن تعلیم دید و دانش آموخت

۱۳۲ رواق جان بنور بینش افروخت
بهیچ افسون ز عصمت برنگردد

۱۳۳ بدریا گر بیفتد تر نگرده
چو خور بر عالمی پرتو فشاند

۱۳۴ ولی خود از تعرض دور ماند
زن رفته کلـثر دیده فاکولته

۱۳۵ اگر آید به پیش تو دکلته

- چو در وی عفت و آزرم بینی
 ۱۳۶ تو هم در وی بچشم شرم بینی
 تمنای غلط از وی محالست
 ۱۳۷ خیال بد در او کردن خیالست
 برو ای مرد فکر زندگی کن
 ۱۳۸ نشی خرت ترك این خربندگی کن
 برون کن از سر نحست خرافات
 ۱۳۹ بجنب از جا که فی التأخیر آفات
 گرفتم من که این دنیا بهشتست
 ۱۴۰ بهشت حور در لفافه زشتست
 اگر زن نیست عشق اندر جهان نیست
 ۱۴۱ جهان بی عشق زن باشد جهان نیست
 بقربات مگر سیری؟ پیازی؟
 ۱۴۲ که توی چادر و چادر نمازی
 تو مرآت جمال دو الجلالی
 ۱۴۳ چرا مانند شلغم در جوالی
 سر و ته بسته در کوچه در آئی
 ۱۴۴ تو خانمجان نه بادمجان مائی

- بدان خوبی در این چادر کربهی
 ۱۴۵ بهر چیزی بجز انسان شبیهی
 کجا فرمود یغمبر بقرآن
 ۱۴۶ که باید زن شود غول بیابان
 چرا باید توروی از من پیدوشی
 ۱۴۷ مگر من گربه میداشم تو موشی
 من و تو هر دو انسانیم آخر
 ۱۴۸ بخلقت هر دو يك سانیم آخر
 بگو بشنو بهین برخیزو بنشین
 ۱۴۹ توهم مثل منی ای جان شیرین
 تو را کان روی زیبا آفریدند
 ۱۵۰ برای دیده ما آفریدند
 بیباغ جان ریاحینند نسوان
 ۱۵۱ بجای ورد و نسرینند نسوان
 چه کم گردد ز لطف عارض گل
 ۱۵۲ که بروی بنگرد بیچاره بلبل
 کجا شیرینی از شکر شود دور
 ۱۵۳ پرد گر دور او صد بار زنبور

- چه بیش و کم شود از پرتو شمع
 ۱۵۴ که بر يك شخص تابد یا بیک جمع
 اگر پروانه بر گل نشیند
 ۱۵۵ گل از پروانه آسیبی نه بیند
 تو باید زینت از مردان بپوشی
 ۱۵۶ نه بر مردان کنی زینت فروشی
 چنین کز پای تاسر در حریری
 ۱۵۷ زنی آتش بجان آتش نگیری
 بیا یوتین و در سر چادر فاق
 ۱۵۸ نمائی طاقت بی طاقتان طاق
 بیندازی گل و گلزار بیررن
 ۱۵۹ زکیف و دستکش دلها کنی خون
 شود محشر که خانم رو گرفته
 ۱۶۰ تعالی الله از آن رو کو گرفته
 پیمبر آنچه فرمودست آن کن
 ۱۶۱ نه زینت فاش و نه صورت نهان کن
 حجاب دست و صورت خود یقینست
 ۱۶۲ که ضد نص قرآن مبینست

- بعصمت نیست مربوط این طریقه
 ۱۶۳ چه ربطی گوز دارد با شقیقه
 مگر نه در دهات و بین ایلات
 ۱۶۴ همه روباز باشند این جمیلات
 چرا بیعصمتی در کارشان نیست
 ۱۶۵ رواج عشوه در بازارشان نیست
 زنان در شهرها چادر نشینند
 ۱۶۶ ولی چادر نشینان غیر اینند
 در اقطار دگر زن یار مردست
 ۱۶۷ در این محنت سرا سربار مردست
 بهر جا زن بود هم پیشه با مرد
 ۱۶۸ در اینجا مرد باید جان کند فرد
 توای بامشك و گل همسنگ و همرنگ
 ۱۶۹ نمیگردد در این چادر دلت تنگ؟
 نه آخر غنچه در سیر تکامل
 ۱۷۰ شود از پرده بیرون تا شود گل؟
 تو هم دستی بزن این پرده بردار
 ۱۷۱ کمال خود بعالم کن نمودار

تو هم این پرده از رخ دور میکن

۱۷۲ در و دیوار را پر نور میکن

فدای آن سر و آن سینه باز

۱۷۳ که هم عصمت در او جمعست هم ناز

* * *

خدایا تا بکی ساکت نشینم

۱۷۴ من اینها جمله از چشم تو بینم

همه ذرات عالم منتر تست

۱۷۵ تمام حقه ها زیر سر تست !

چرا پای توی کفش ما گذاری

۱۷۶ چرا دست از سر ما بر نداری

بدست تست وسع و تنگدستی

۱۷۷ تو عزت بخشی و ذلت فرستی

تو این آخوند و ملا آفریدی

۱۷۸ تو توی چرت ما مردم دوییدی

خداوندا مگر بیدکار بودی

۱۷۹ که خلق مار در بستان نمودی

چرا هر جا که دابی زشت دیدی

۱۸۰ برای ما مسلمانان گزیدی

میان مسیو و آقا چه فرقست

۱۸۱ که او در ساحل این در لجه غرقست

بشرع احمدی پیرایه بس نیست ؟

۱۸۲ زمان رفتن این خار و خس نیست ؟

بیا از گردن ما زنك وا کن

۱۸۳ ز زیر بار خر ملا رها کن

* * *

خدایا کی شوند این خلق خسته

۱۸۴ ازین عقد و نگاه چشم بسته

بود نزد خرد احلی و احسن

۱۷۵ زنا کردن از اینسان زن گرفتن

بگیری زن ندیده روی او را

۱۷۶ بری نا آزموده خوی او را

چو عصمت باشد از دیدار مانع

۱۸۷ دگر بستست با اقبال و طالع

- بحرف عمه و تعریف خاله
 ۱۸۸ کنی يك عمر گوز خود نواله
 بدان صورت که با تعریف بقال
 ۱۸۹ خریداری کنی خربوزه کال
 و یا در خانه آری هندوانه
 ۱۹۰ ندانسته که شیرینست یا نه
 شب اندازی بتاریکی یکی تیر
 ۱۹۱ دوروز دیگر از عمرت شوی سیر
 سپس جوئید کام خود زهر کوی
 ۱۹۲ تو از يك سوی و خانم از دگر سوی
 نخواهی جست چون آهوا از این بند
 ۱۹۳ که مغز خر خوراك بوده یکچند
 برو گرمیشود خود را کن اخته
 ۱۹۴ که تا تخمت نماند لای تخته
 در ایران تا بود ملا و مفتی
 ۱۹۵ بروز بدتر از این هم بیفتی
 فقط یکوقت يك آزاده بینی
 ۱۹۶ یکی چون آیه الله زاده بینی

- دگر باره مهار از دست در رفت
 ۱۹۷ مراد یک سخن جوشید سر رفت
 سخن از عارف و اطوار او بود
 ۱۹۸ شکایت در سر رفتار او بود
 اگر روزی ببینم روی ماهش
 ۱۹۹ دو دستی میزنم توی کلاهش
 شنیدم تا شدی عارف کلاهی
 ۲۰۰ گرفته حسنت از مه تا بماه
 ز سر تا مولوی را بر گرفتی
 ۲۰۱ بساط خوشگلی از سر گرفتی
 بهر جا میروی خلقند حیران
 ۲۰۲ که این عارف بود یا ماه تابان
 زن و مرد از برای غش نمایند
 ۲۰۳ برای نعل در آتش نمایند
 چو میشد با کلاهی ماه گردی
 ۲۰۴ چرا این کار را زود تر نکردی
 گرت يك نکته گویم دوستانه
 ۲۰۵ بخرجت میرود آن نکته یا نه

- من و تو گر بسر مشعل فروزیم
 ۲۰۶ بآن جفت سبیلست هر دو گوزیم
 تو دیگر بعد از این آدم نگردی
 ۲۰۷ ز آرایش فزون و کم نگردی
 نخواهی شد پس از چهل سال زیبا
 ۲۰۸ تو خواهی مولوی بر سر بنه یا
 نیفزاید کله بر مردیت هیچ
 ۲۰۹ تغیر هم مکن بر مولوی پیچ
 بیا عارف بگو چونست حالت
 ۲۱۰ چه بود از مشهدی گشتن خیالت
 ترا بر این سفر کی کرد تشویق
 ۲۱۱ تو و مشهد؟ تو و این حسن توفیق؟
 تو و محرم شدن در خرگه انس
 ۲۱۲ تو و محرم شدن در کعبه قدس
 تو و این آستان آسمان جاه؟
 ۲۱۳ مگر شیطان بجنت میبرد راه؟
 مرنج از من که امشب مست بودم
 ۲۱۴ بمستی با تو کستاخی نمودم

- من امشب ای برادر مست مستم
 ۲۱۵ چه باید کرد مخلص می پرستم
 ز فرط مستی ار دستم فتدکلك
 ۲۱۶ چكد می گر بیفشارم بهم پلك
 كناره سفره از مستی چنانم
 ۲۱۷ كه دستم كم كند راه دهانم
 كهی بر در خورم گاهی بدیوار
 ۲۱۸ بهم پیچد دو پایم لام الف وار
 چو آن نو كوزه های آب دیده
 ۲۱۹ عرق اندر مساماتم دوبرده
 گرم در تن نبودی جامه كش
 ۲۲۰ شدی عرق عرق بالین و بالش
 اگر کبریت خواهم بر فروزم
 ۲۲۱ همی ترسم كه چون الكل بسوزم
 چو هم گاه از من و هم كاهدانم
 ۲۲۲ دلیل این همه خوردن ندانم
 حواسم آنچنان بر باد صرفت
 ۲۲۳ كه كوئی قاضیم وین مال و قفست

من ایرج نیستم دیگر شرابم
۲۲۴ مرا جامد مپندارید آبم

* * *

الا ای عارف نیکو شمایل
۲۲۵ که باشد دل بدیدار تو مایل

چو از دیدار رویت دور ماندم

۲۲۶ ترا بیمایه و بی نور خواندم

ولی در بهترین جا خانه داری

۲۲۷ که صاحب خانه جانانه داری

گوارا باد مهمانی بجات

۲۲۸ که باشد بهتر از جان میزبان

رشید القد صحیح الفصل والقول

۲۲۹ قتاده آنطرف حتی ز لا حول

مؤدب با حیا عاقل فروتن

۲۳۰ مهذب پاکدل پاکیزه دیدن

خلیق و مهربان و راست گفتار

۲۳۱ توانا با توانائی کم آزار



ندارد با جوانی هیچ شهوت
۲۳۲ بخلوت پاکدامن تر ز جلوت

چو دیده مرگزیها را همه دزد

۲۳۳ خیانت کرده و برداشته مزد

ز مرگ رشته طاعت گشته

۲۳۴ کمر شخصاً باصلاحات بسته

یکی ژاندارمری بر پا نموده

۲۳۵ که دنیا را پر از غوغا نموده

بهر جا يك جوانی باصلاحست

۲۳۶ در این ژاندارمری تحت السلاحست

همه با قوت و با استقامت

۲۳۷ صحیح البنیة و خوب و سلامت

در آن ژاندارمری کردست تأسیس

۲۳۸ منظم مکتبی از بهر تدریس

گروهی بچه ژاندارمند دروی

۲۳۹ که اللهم احفظهم من الغی

همه شکردهان شیرین شمایل

۲۴۰ همه طوری که میخواهد ترا دل

- برزم دشمن دولت چو شیرند
 ۲۴۱ بخون عاشقان خوردن دلیرند
 عبوسانند اندر خانه زین
 ۲۴۲ عروسانند گاه عز و تمکین
 همه بر هر فنون حرب حائر
 ۲۴۳ همه گوینده هل من مبارز
 همه دارای فن دارای علمند
 ۲۴۴ تو گوئی از قشون ویلهلمند
 بگاه جست و خیز ژیمناستیک
 ۲۴۵ تو گوئی هست اعضا شان زلاستیک
 کشند ارف ز طهران تا بتجریش
 ۲۴۶ نینیشان بصف یکمویس و پیش
 چنان بانظم و با ترتیب و عالی
 ۲۴۷ که اندر ریسمان عقد لالی
 همانا عارف این اطفال دیدست
 ۲۴۸ که در ژاندر مری منزل گری دست
 بیا عارف که ساق سم در آورد
 ۲۴۹ میان لنبرینت دم در آورد

- شنیدم سوء خلقت دبه کرده
 ۲۵۰ همان يك ذره را يك حبه کرده
 ترقی کرده در بد ادائی
 ۲۵۱ شدستی پاك مالیخولیائی
 ز منزل در نیائی همچو جوکی
 ۲۵۲ کنی با میزبانان بد سلوکی
 ز گل ناز کثرت گویند و رنجی
 ۲۵۳ محنت از جای خود عارف که گنجی
 یکی گوید که این عارف خیالیست
 ۲۵۴ یکی گوید که مغزش پاك خالیست
 یکی بی قید و بی حالت شناسد
 ۲۵۵ یکی وردار و ورمالت شناسد
 یکی گوید که آب زیر گاهست
 ۲۵۶ یکی گوید که خیر این اشتباهست
 یکی اصلا ترا دیوانه گوید
 ۲۵۷ یکی هم مثل من دیوانه جوید

- سر راه حکیمی فعل و دانا
 ۲۵۸ شنیدم داشت يك دیوانه مأوا
 بدان دیوانه را با عاقلان جنگ
 ۲۵۹ سرو کارش همیشه بود با سنگ
 ولی چشمش که بر دانا فتادی
 ۲۶۰ بر او از مهر لبخندی گشادی
 از این رفتار او دانا بر آشفت
 ۲۶۱ در اندیشه شد و با خویشان گفت
 یقیناً از جنون در من نشانست
 ۲۶۲ که این دیوانه با من مهربانست
 همانا بایدم کردن مدا و
 ۲۶۳ که تا زایل شود جنسیت از ما
 یقیناً بنده هم گمراه گشتم
 ۲۶۴ که عارف جوی و عارف خواه گشتم
 بود ناچار مایل جنس بر جنس
 ۲۶۵ مولیتز میل میورزد بهنسنس
 مگو عارف پرستیدن چه شیوست
 ۲۶۶ که در جنمکل سبیکه جزء میوست

* * *

- بیا عارف که دنیا حرف مفتست
 ۲۶۷ گهی نازك گهی پینخ که کلفتست
 جهان چون خوی تو نقش بر آبست
 ۲۶۸ زمانی خوش اعر که بدلعابست
 گهی ساید سر انسان بمریخ
 ۲۶۹ گهی در مقعد انسان کند میخ
 گهی عزت دهد که خوار دارد
 ۲۷۰ ازین بازیچهها بسیار دارد
 یکی را افکند امروز در بند
 ۲۷۱ کند روز دگر او را خداوند
 اگر کارش وفاقی یا نفاقیت
 ۲۷۲ تمام کار عالم اتقاقیت
 نه مهر هیچکس در سینه دارد
 ۲۷۳ نه با کس کینه دیرینه دارد
 نه مهرش را نه کینش را قرار است
 ۲۷۴ نه آتش را نه اینش را مدار است

- بدنیا نیست چیزی شرط چیزی
 ۲۷۵ ز من بشنو اگر اهل تمیزی
 بیونان این مثل مشهور باشد
 ۲۷۶ که رب النوع روزی کور باشد
 دهد بر ده خدا نعمت همانجور
 ۲۷۷ که صدچندان دهد بر قاسم کور
 بنادان آنچنان روزی رساند
 ۲۷۸ که صد دانا در آن حیران بماند
 در این دنیا به از آنجا نیابی
 ۲۷۹ که باشد يك كتاب و يك كتابی
 کتبه ار هست کمتر خور غم دوست
 ۲۸۰ که از هر دوستی غمخوار تر است
 نه غمازی نه تمامی شناسد
 ۲۸۱ نه کس از او نه او از کس هراسد
 چو باران دیر جوش و زود درو نیست
 ۲۸۲ رفیق پول و در بند پلو نیست
 نشیند با تو تا هر وقت خواهی
 ۲۸۳ ندارد از تو خواهشهای واهی

- بگوید از برایت داستانها
 ۲۸۴ حکایتها کند از باستانها
 نه از خوی بدش دلگیر گردی
 ۴۸۵ نه چون از عارف از وی سیر گردی
 * * *
 تو عارف واقعاً گوساله بودی
 ۲۸۶ که از من این سفر دوری نمودی
 گرفتی گوشه ژاندارمیری را
 ۲۸۷ بموسی برگزیدی سامری را
 بیا امروز قدر هم بدانیم
 ۲۸۸ که جاویدان در این عالم نمائیم
 بیا تا زنده ام خود را مکن لوس
 ۲۸۹ که فردا میخوری بهر من افسوس
 پس از مرگ سرشت غم بیاری
 ۲۹۰ بقبرم لاله و سنبل بکاری
 * * *
 بگو عارف بمن ز احباب طهران
 ۲۹۱ که می بینم همه شب خواب طهران

- بگو آن کاظم بد آشتیانی
 ۲۹۲ اواخر باتو الفت داشت یا نی
 کمال السلطنه حالش چطورست
 ۲۹۳ دخو با اعتصام اندر چه شورست
 بعالم خوشدل از این چاربارم
 ۲۹۴ فدای خاک پای هر چهارم
 ادیب السلطنه بعد از مرارات
 ۲۹۵ موفق شد بجبران خسارات
 چه میفرمود آقای کمالی
 ۲۹۶ دمکرات، انقلابی، اعتدالی
 برد جوف، دکان پیشی پسی را؟
 ۲۹۷ بچنگ آرد تقی خانی کسی را؟
 سرش موئی در آوردست یا نه
 ۲۹۸ بود یا نه در آن تنك آشیانه؟
 سرش بی مو ولیکن دلپذیر است
 ۲۹۹ خدامرگم دهد این وصف گیرست
 بدیدم اصفهان را زیر و هم روی
 ۳۰۰ ندیدم اصفهانی من بدین خوی

- اگر يك همچو او در اصفهان بود
 ۳۰۱ یقیناً اصفهان نصف جهان بود
 کالی نیکخوی و مه-ربانست
 ۳۰۲ کالی در تن احباب جانست
 کالی صاحب فضل و کالست
 ۳۰۳ کالی مقتدای اهل حالست
 کالی صاحب اخلاق باشد
 ۳۰۴ کالی در فتوت طاق باشد
 کالی را صفات اولیائیست
 ۳۰۵ کالی در کمال بی ریائیست
 کالی در سخن سنجی و حیدست
 ۳۰۶ ولو خود دستجردی هم ندیدست
 کالی در فن حکمت سرائی
 ۳۰۷ بود همچون ملك در بیوفائی
 کالی را کمال است بیحد
 ۳۰۸ نداند ليك جای خوب از بد
 تمیز جای خوب و بد ندارد
 ۳۰۹ و الا هیچ نقصی خود ندارد

اگر رفتی تو پیش از من بطهران
۳۱۰ ز قول من سلامش کن فراوان

بگو محروم ماندم از جنابت

۳۱۱ نخواهم دید دیگر جز بخوابت

من و رفتن از اینجا باز تاری

۳۱۲ میسر کی شود هیهات و هی هی

گر از سر چشمه تاسر تخت باشد

۳۱۳ سفر با وصف پیری سخت باشد

چو دورست از من آثار سلامت

۳۱۴ فند دیدار لاشک بر قیامت

* * *

ندانم در کجا این قصه دیدم

۳۱۵ و یا از قصه پردازی شنیدم

که در روبه یکی ماده یکی نر

۳۱۶ بهم بودند عمری یار و همسر

ملك باخیل تازان شد بنخجیر

۳۱۷ کشیدند آن دو روبه را بزنجیر

چو پیدا گشت آغاز جدائی

۳۱۸ عیان شد روز ختم آشنائی
یکی مویه کنان با جفت خود گفت

۳۱۹ که دیگر در کجا خواهیم شد جفت

جوابش داد آن يك از سرسوز

۳۲۰ همانا در دكان پوستین دور

زمن عرض ارادت کن ملك را

۳۲۱ بهر سلك شریفی منسلك را

ملك آن طعنه بر مهر و وفازن

۳۲۲ بآئین محبت پشت پا زن

ملك دارای آن مغز سیاسی

۳۲۳ که میخندد بقانون اساسی

ملك دارای تا آن حد فضایل

۳۲۴ که تعدادش بمن هم گشته مشکل

بگو شهزاده هاشم میرزا را

۳۲۵ نمیدرسی چرا احوال ما را

وكالت گر دهد تغییر حالت

۳۲۶ عجب چیز بدی باشد وكالت

- چو بینی اقتدار الملك مارا
 ۳۲۷ بزنیك بوسه بر رویش خدارا
 الهی زنده باد آن مرد خیر
 ۳۲۸ همایون پیر ما آقای نیر
 بود شهزاده مرآت سلطان
 ۳۲۹ مصفی از کدورت های دوران
 امیدم آنکه چون در بعضی اوقات
 ۳۳۰ کند با نصرة الدوله ملاقات
 رساند بر وی از من بندگیها
 ۳۳۱ کند اظهار بس شرمندگیها
 در ایران گر یکی شهزاده باشد
 ۳۳۲ همین شهزاده آزاده باشد
 جوانی کامرانی نیکنامی
 ۳۳۳ خدا دادش تمامی با تمامی
 جز او ایران بکس نازش ندارد
 ۳۳۴ جز این يك تیر در ترکش ندارد
 پدر گر جزء آباء ائمه است
 ۳۳۵ پسر سرخیل ابناء کرامت

- شود فیروز کار ملك آن روز
 ۳۳۶ که باشد رشته اش در دست فیروز
 نکرده هیچ یکدم خدمت او
 ۳۳۷ تنعم میکنم از نعمت او
 مرا باید که دارم نعمتش پاس
 ۳۳۸ پیمبر گفت من لم يشكر الناس
 بکیتی بیش مانی بیش بینی
 ۳۳۹ زمانی نوش و گاهی نیش بینی
 بمان و بین جمادی و رجب را
 ۳۴۰ که بینی العجب ثم العجب را
 در این گیتی عجب دیدن عجب نیست
 ۳۴۱ عجب بین جمادی و رجب نیست
 ازین مرد و زن شمس و قمر نام
 ۳۴۲ نراید جز عجب هر صبح و هر شام
 من از عارف در این ایام آخر
 ۳۴۳ بدیدم آنچه نتوان کرد باور
 بیا عارف که روی کار برگشت
 ۳۴۴ مرا با تو روابط تیره تر گشت

شنیدم در تآثر باغ ملی
 ۳۴۵ برون انداختی حمق جبلی
 نمود اندر تماشا خانه عام
 ۳۴۶ ز اندامت خریّت عرض اندام
 بجای بد کشانیدی سخن را
 ۳۴۷ بسی بی ربط خواندی آن دهن را
 نمیگویم چه گفتی شرمم آید
 ۳۴۸ ز بی آرمیت آرمم آید
 چنین گفتند کز آن چیز عادی
 ۳۴۹ همی خوردی ولی قدری زیادی
 الهی میزد آواز ترا سن
 ۳۵۰ که دیگر کس نمیدیدت سر سن
 ترا گفتند تا تصنیف سازی
 ۳۵۱ نه از شیشه اماله قیف سازی
 کنی با شعر بد عرض کیاست
 ۳۵۲ غزل سازی و آن هم در سیاست!
 تو آهوئی مکن جانا گرازی
 ۳۵۳ تو شاعر نیستی تصنیف سازی

عجب اشعار زشتی ساز کردی
 ۲۵۴ عجب مشت خودت را باز کردی
 برادر جان خراسانست اینجا
 ۳۵۵ سخن گفتن نه آسانست اینجا
 خراسان مردم با هوش دارد
 ۳۵۶ خراسانی دولب ده گوش دارد
 همه طلاب او دارای طبعند
 ۳۵۷ نه تنها پیرو قراء سبعند
 نشسته جزء هر جمعی ادیبی
 ۳۵۸ ز انواع فضایل با نصیبی
 خراسان جا چونیشابور دارد
 ۳۵۹ که صد پیشی به پیشاوور دارد
 نمایند اهل معنی ریشخندت
 ۳۶۰ چو میخوانند اشعار چرندت
 کسانی میزنند از بهر تو دست
 ۳۶۱ که یا مثل تو نادانند یا مست
 شود شعر تو خوش با زور تحریر
 ۳۶۲ چو با زور بزک روی زن پیر

- بداد تو رسیده ای دل ای دل
 ۳۶۳ و گر نه کار شعرت بود مشکل
 چو عارف نامه آمد تا بدین حد
 ۳۶۴ یکی از دوستان از در درآمد
 بگفتا گرچه عارف بد زبانست
 ۳۶۵ ولیکن بر شما ها میهمانست
 بهمان شفقت و انعام باید
 ۳۶۶ ولو عارف بود اکرام باید
 نبایدش ازین خون دردلش کرد
 ۳۶۷ گهی خورد دست و میداید و لش کرد
 * * *
 بیا عارف دوباره دوست گردیم
 ۳۶۸ دو مغز اندر دل یک پوست گردیم
 ترا من جان عارف دوست دارم
 ۳۶۹ ز مهرست اینکه که پشتت بخارم
 ترا من جان عارف بنده باشم
 ۳۷۰ دعا گوی تو ام تا زنده باشم

- بیا تا گویمت رندانه پندی
 ۳۷۱ که تالذت بری از عمر چندی
 مکن اصلا سخن از نظم و یاسا
 ۳۷۲ ز شر معدلت خواهی بیاسا
 سیاست پیشه مردم حیل سازند
 ۳۷۳ نه مانند من و تو پاکبازند
 تماماً حقه باز و شارلاتانند
 ۳۷۴ بهرجا هرچه پاش افتاد آند
 بهر تغییر شکلی مستعدند
 ۳۷۵ گهی مشروطه گاهی مستبدند
 تو هم هر چند از آنها نیستی کم
 ۳۷۶ نباید خورد بر نادانیت غم
 تو هم قزوینی ملای رومی
 ۳۷۷ بهر صورت در آمانند مومی
 تو هم کمتر نشی از آن رنودا
 ۳۷۸ کهر کمتر نباشد از کبودا
 همانا گرک بران دیده باشی
 ۳۷۹ تو خیلی پار دم سائیده باشی

- ولیکن باز گاهی چرخ بی پیر
 ۳۸۰ دهد اشخاص زیرک را دم گیر
 فراوان مرغ زیرک دیده ایام
 ۳۸۱ که افتادند بهر دانه در دام
 سیاست پیشه گان در هر لباسند
 ۳۸۲ بخوبی همدگر را می شناسند
 همه داندزین فن سودشان چیست
 ۳۸۳ بیاطن مقصد و مقصودشان چیست
 ازین رو یکدگر را پاس دارند
 ۳۸۴ یکیشان گریچاه افتد در آرند
 من و تو زود در شرش بمانیم
 ۳۸۵ که هم بی دست و هم بی دوستانیم
 چو ما از جنس این مردم سوائیم
 ۳۸۶ نشان کین و آماج بلائیم
 نمیدانی که ایرانست اینجا
 ۳۸۷ حراج عقل و ایمانست اینجا
 نمیدانی که ایرانی چه چیز است
 ۳۸۸ نمیدانی چقدر این جنس چیز است

- بزرگان وطن را از حماقه
 ۳۸۹ نباشد بر وطن يك جو علاقه
 یکی از انگلستان پند گیرد
 ۳۹۰ یکی با روسها پیوند گیرد
 بمغز جمله این فکر خسیست
 ۳۹۱ که ایران مازدوس و انگلیست
 بزرگان در میان ما چنینند
 ۳۹۲ از آنها کمتران کمتر از اینند
 بزرگانند دزد اختیاری
 ۳۹۳ ولی این دسته دزد اضطراری
 بغیر از نوکری راهی ندارند
 ۳۹۴ و الا در بساط آهی ندارند
 تهی دستان گرفتار معاشند
 ۳۹۵ برای شام شب اندر تلاشند
 از آن گویند گاهی لفظ قانون
 ۳۹۶ که حرف آخر قانون بود نون
 اگر داخل شوند اندر سیاست
 ۳۹۷ برای شغل و کارست و ریاست

تجارت نیست صنعت نیست ره نیست

۳۹۸ آمیدی جز بسردار سپه نیست
رعایا جملگی بیچار گانند

۳۹۹ که از فقر و فنا آوار گانند
تو خود گفتی که هر کس بود بیدار

۴۰۰ در ایران میرود آخر سردار
چرا پس میخوری بر خود خطر را

۴۰۱ گذاری زیر پای خویش سر را
کنی با خود اعالی را اعادی

۴۰۲ نبینی در جهان جز با مرادی
بیا عارف بکن کاری که گویم

۴۰۳ تو با من دوستی خیر تو جویم
اگر خواهی که کارت کار باشد

۴۰۴ همیشه دیک بخت بار باشد
دو ذرعی مولوی را گنده تر کن

۴۰۵ خودت را در وضه خوانی معتبر کن
چو ذوق خوب و آوازت ستودست

۴۰۶ سوادت هم اگر کم بود بودست

عموم روضه خوانها بی سوادند

۴۰۷ ترا این موهبت تنها ندادند

مسائل کن بر از زاد المعاد

۴۰۸ فراهم کن برای خویش زادا

بدان از بر بحار و جوهری را

۴۰۹ نژاد جن و فامیل پری را

احادیث مزخرف جعل میکن

۴۱۰ « مصرع ثانی ندارد »

بزن بالای منبر زیر آواز

۴۱۱ بیفکن شور در مجلس زشهنواز

چو اشعار نکو بسیار دانی

۴۱۲ بگیرد مجلس هر جا که خوانی

سر منبر وزیران را دعا کن

۴۱۳ بصدق از نیست ممکن باریا کن

بگو از همت این هیئت ماست

۴۱۴ که در این فصل پیدا میشود ماست

ز سعی فکر آن دانا وزیرست

۴۱۵ که سالم تر غذا نان وینیرست

- از آن باکله در کار اداره
 ۴۱۶ فرنگیها نمایند اشتشاره
 زبس داناست آن يك دروزارت
 ۴۱۷ برند اسم شریفش با طهارت
 فلان يك دیپلم اصلاح دارد
 ۴۱۸ ز سر تا پای او اصلاح بارد
 در این فن اولین شخص جهانست
 ۴۱۹ نه آرشاك آن چنان نه خاصه خانست
 ز اصلاحش چه میخواهی از این پیش
 ۴۲۰ که نبود دروزارت خانه يك ریش
 بجای پیرهای مهمل زار
 ۴۲۱ جوانان مجرب را دهد کار
 بتخمشن گر همه پیران بمیرند
 ۴۲۲ اگر مردند هم مردند پیرند
 ز استحکام سم وز سختی پوز
 ۴۲۳ کند صدعضورا ناقص بيك روز
 شب و روز آن یکی قانون نویسد
 ۴۲۴ ببینند هرچه گه کاری بلیسد

- کشفات کاری پیشینیان را
 ۴۲۵ نگویم تا نی-الایم دهان را
 از آن روزی که این عالی مقامست
 ۴۲۶ تمام آن کشفاتها تمامست
 و کیلان را بگو روح الایمنند
 ۴۲۷ ز عرش افتاده پابند زمینند
 مقدس زاده اند از مادر خویش
 ۴۲۸ گناهست از کنی بر مرغشان کیش
 یقیناً گر ز بی چیزی بمیرند
 ۴۲۹ برشوت از کسی چیزی نگیرند
 بجز شهریه مقصودی ندارند
 ۴۳۰ بهیچ اسم دگر سودی ندارند
 فقط از بهر ماهی چند غازست
 ۴۳۱ که این بیچاره هارا چشم بازست
 غم ملت ز بس خوردند مردند
 ۴۳۲ ورم کردند از بس غصه خوردند
 ز مشروطیت و قانون مزین دم
 ۴۳۳ مانن هرگز ز وضع مملکت دم

- بزرگان هم چو بینند این عجب را
 ۴۳۴ که عارف بسته از تعییب لب را
 کنند آجیل و ما جیل توراکوک
 ۴۳۵ نه مستأصل شوی دیگر نه مفلوک
 نه دیگر حبس میبینی نه تبعید
 ۴۳۶ نه دیگر بایدت هرسو فرارید
 بخور با بچه خوشگلها عرف را
 ۴۳۷ بشوی از حرف بی معنی ورق را
 اگر داری بیتی شیرین و شنکول
 ۴۳۸ که وافورت دهد بادست مقبول
 بکش قریاک و بر زلفش بده دود
 ۴۳۹ تماشا کن ب صنع حی مودود
 بزن با دوستان در بوستان سور
 ۳۴۰ ببر سور از نکور و یان بیاسور
 بعشق خد خوب و قد موزون
 ۴۴۱ بخوان گاهی نوا گاهی همایون
 چو تصنیف بلند آوازه گردد
 ۴۴۲ روان اهل معنی تازه گردد

- خدا روزی کند عیشی چنین را
 ۴۴۳ عموم مؤمنات و مؤمنین را
 جلایر نامه قائم مقامست
 ۴۴۴ که سرمشق من اندر این کلامست
 اگر قایم مقام این نامه دیدی
 ۴۴۵ جلایر نامه خود را دریدی
 جلایر را جلایر بنده کردم
 ۴۴۶ جلایر نامه را من زنده کردم
 بشوخی گفته ام گر یاوه چند
 ۴۴۷ مبادا دوستان از من برنجند
 بیارم از عرب بیتی دو مشهور
 ۴۴۸ که اهل دانشم دارند معذور
 اذا شاهدت فی نظمی فتورا
 ۴۵۹ و وهنا فی بیانی للمعانی
 فلا تنسب لنقصی ان رقصی
 ۴۵۰ علی تنشیط ابناء الزمان



قطعه

اسم گل پیش لبش بردن خطا باشد لب او
 ۴۵۱ بهترست از گل یقینست اینکه گفتگو ندارد
 پیش روی چشم او گر لاله و نرگس بروید
 ۴۵۲ لاله و نرگس یقیناً هیچ چشم و رون ندارد
 از برای بوسه از روی او دل میشود خون
 ۴۵۳ لیک رو میخواهد این اظهار و ایرج و رون ندارد

* * *

من از غمخوار میترسم

ز یاران آنقدر بد دیده ام کز یار میترسم
 ۴۵۴ به بیکاری چنان خو کرده ام کز کار میترسم
 شایوئیها خطرناکند و ترسیدن از آن واجب
 ۴۵۵ ولی با این خطرناکی من از دستار میترسم
 نه از مار و نه از کژدم نه زین پیمان شکن مردم
 ۴۵۶

نمیترسم نه از مار و نه از شیطان نه از جادو
 ۴۵۷ غم خود را بیکسو هشته از غمخوار میترسم
 ز بس غمخوارها دیدم بظاهر خوب و باطن بد
 ۴۵۸ غم خود را بیکسو هشته از غمخوار میترسم
 چو بی اصرار کار از دست مردم بر نمی آید
 ۴۵۹ چه کار آید زدست من که از اصرار میترسم

* * *

قطعه

بقدر فهم تو کردند وصف دوزخ را
 ۴۶۰ که مار هفت سر و عقرب دو سر دارد
 خدای خواهد اگر بنده را عذاب کند
 ۴۶۱ ز مار و عقرب و آتش گزنده تر دارد
 از آن گروه چه خواهی که از هزار نفر
 ۴۶۲ اقل دو یست نفر ~~رستم~~ خوان خر دارد
 دو یست دیگر جن گیر و شاعر و رمال
 ۴۶۳ دو یست ~~کونی~~ از روضه خوان بتر دارد

* * *

يك غزل

نشسته بودم و دیدم ز در بشیر آمد

۴۶۴ که خیز جان و دل آماده کن امیر آمد

امیر مملکت حسن با چنان حشمت

۴۶۵ چه خواب دید که سروقت این فقیر آمد

چو دید از غم هجرانش سخت دلگیرم

۴۶۶ بدلنوازی این پیر گوشه گیر آمد

نمانده بود مرا طاقت جدائی او

۴۶۷ بموقع آمد و نیک آمد و هزیر آمد

نکرده جنگ اسیرم نموده بود بخویش

۴۶۸ کنون بسر کشی موقف اسیر آمد

شکایت شب هجران باو نباید کرد

۴۶۹ که خود زدرد دل عاشقان خبیر آمد

چه زور بود که بر پیکر علیل رسید

۴۷۰ چه نور بود که در دیده ضریر آمد

کنون که آمد تانصف شب نگاهش دار

۴۷۱ زدست زود مده دامنش که دیر آمد

* * *

قطعه

که چون تو ابلهی او را خدا حساب کند

رسول دید که جمعی گسته افسارند

۴۷۲ بچاره خواست کشان ربقه در رقاب کند

بهشت و دوزخی آراست مهر بیم و امید

۴۷۳ که دعوت همه بر منهج صواب کند

من از جحیم ترسم از آنکه بار خدای

۴۷۴ نه مطبخیست که در آتشم کباب کند

ز مار و عقرب و آتش گرنده تر دارد

۴۷۵ خدای خواهد اگر بنده را عذاب کند

جحیم قهر الهیست کاندین عالم

۴۷۶ ترا بخوی بد و فعل بد عقاب کند

بقدر وسعت فکر تو آن یگانه حکیم

۴۷۷ سخن زد دوزخ و فردوس در کتاب بزند

برای ذوق توشهوت پرست عبدالبطن
 ۴۷۸ حدیث میوه و حوریه و شراب کند
 از آن نماز که خود هیچ از او نمیفهمی
 ۴۷۹ خدا چه فایده و بهره اکتساب کند
 تفاخری نبود مر خدای عالم را
 ۴۸۰ که چون تو ابلهی او را خدا حساب کند
 ☆ ☆ ☆

بشاعر شهیر شوریده

استاد کل فی الکل شوریده است در شعر
 ۴۸۱ تنها نه من بر آنم مردم همه بر آنند
 از اهل ذوق شیراز خواهم که گاهگاهی
 ۴۸۲ با خوب رو نگاری چون کام دل برانند
 هر عضو او که بینند از عضو دیگرش به
 ۴۸۳ زان عضو بوسه چند بر یاد من ستانند
 وانگاه با سه انگشت آن لذت از لب خویش
 ۴۸۴ گیرند و رو بطهران از بهر من پرانند

ذرات آسمانی این هدیه روائ را
 ۴۸۵ ز آنجا که باز گیرند در قلب من نشانند
 تا من بدوق آیم شعر و غزل بخوانم
 ۴۸۶ خوبان شهر باید قدر مرا بدانند
 ☆ ☆ ☆

دو نفر دزد

دو نفر دزد خری دزدیدند
 ۴۸۷ سر تقسیم بهم جنگیدند
 آن دو بودند چو گرم زد و خورد
 ۸۸ دزد سوم خرشان را زد و برد
 ☆ ☆ ☆

دریشت کتابی که برای سردار عبدالعزیز
 خان جنرال قونسل افغان مقیم مشهد فرستاده
 نوشته اند

عزیز نسخه اشعار صابر شاعر
 ۴۸۹ که پر بود ز گهرهای شاهوار عزیز

زدوستدار عزیزی بمن رسید کنون

۴۹۰ بیادگار فرستم بدوستدار عزیز

عزیز قونسل افغان شریف مرد جهان

۴۹۱ بلند مرتبه سردار نامدار عزیز

عزیز دارد این یادگار را آری

۴۹۲ عزیز داند مقدار یادگار عزیز

بروز گار عزیزان که حیف باشد اگر

۴۹۳ به مهر او نشود صرف روزگار عزیز

اساس دولت ایران و ترک و افغان را

۴۹۴ کند معزز و پاینده کردگار عزیز

زید بعزت و اقبال فی امان الله

۴۹۵ بنیر سایه این مملکت مدار عزیز

* * *

خیالات عالی یک طفل

بچه با شعور با فرهنگ

۴۹۶ بود بابخت خود همیشه بچنگ

که چرا من بزرگتر نشدم

۴۹۷ مثل این مردم دگر نشدم

گشته ام پیش خلق خوار و ذلیل

۴۹۸ زانکه نه ریش دارم و نه سبیل

در سروپام نیست کفش و کلاه

۴۹۹ که چرا قد من بود کوتاه

لخت و بی برگ و بینوا شده ام

۵۰۰ مثل یک بچه گدا شده ام

من بکلی ز جامه عریانم

۵۰۱ جوجه مرغ دو روزه و امانم

نه ام متصل کتک زندم

۵۰۲ پدرم بام و عمه چک زندم

مردمان بزرگ را در تن

۵۰۳ کت و سردار نیست پیراهن

بهر خود جامه های نو ببرند

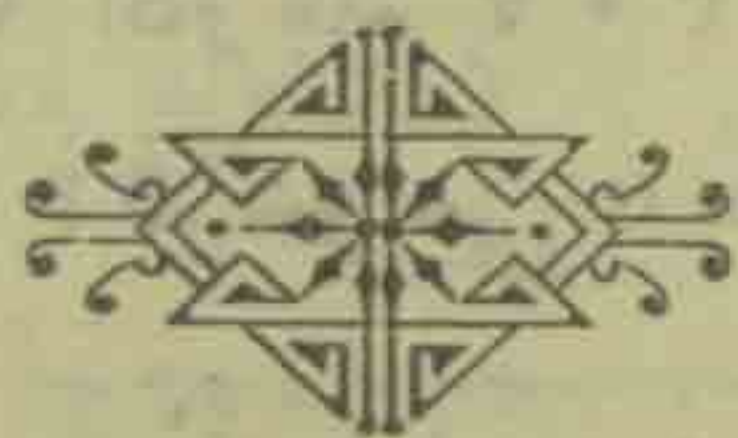
۵۰۴ هر چه خواهند هر زمان بخورند

هر کجا میانشان کشد بروند

۵۰۵ تابع میل هیچکس نشوند

- پس من آیاچه وقت خوان کردم
 ۵۰۶ صاحب قدرت و توان کردم
 من هم از خود بزرگ کردم و مرد
 ۵۰۷ کارهای بزرگ خواهم کرد
 ابتدا درس دهقنت خوانم
 ۵۰۸ تا ره و رسم دهقنت دانم
 بعد چندی کلنک و گاله و بیل
 ۵۰۹ میکنم از برای خود تحصیل
 کوسفندی و گاو و میش و بز
 ۵۱۰ گندمی ماشی ارزنی ارزی
 بیش گیرم طریق دهقانی
 ۵۱۱ در کمال صفا و آسانی
 میکنم قطعه زمینی شخم
 ۵۱۲ از پس شخم میفشانم تخم
 گندم چون بیار آمدو جو
 ۵۱۳ مسمول شوم بکاه درو
 بعد کم کم زمین زیاده کنم
 ۵۱۴ از زمین خود استفاده کنم

- صاحب خانه و علاقه شوم
 ۵۱۵ با حمار و بعیر و ناقه شوم
 ناز و نعمت چو در زمین باشد
 ۵۱۶ کار من در زمین همین باشد
 کار من گیرد از زمین بالا
 ۵۱۷ میشوم از برای خویش آقا
 منت هیچکس نخواهم برد
 ۵۱۸ نان بازوی خویش خواهم خورد
 در ادارات نوکری نکنم
 ۵۱۹ نوکری را بدیگری نکنم
 نوکر گاو و کوسفند شوم
 ۵۲۰ من از این کار سر بلند شوم
 تا رود کار کشت از بیشم
 ۵۲۱ بنده ^{یش} خود و خواجه خویشم





باتمام رسید

* جزء دوم *

* ایرج میرزا *

منتظر جزء

سوم باشید



۱۵ آذر ماه ۱۳۰۷

در چاپخانه « فردوسی » بطبع رسید

جزء سوم

* از آثار *

ایرج

جلال الممالک



طهران دی ماه ۱۳۰۷

حق طبع محفوظ

محل فروش : کتابخانه مظفری

چاپخانه « فردوسی » تهران

زهره و منوچهر

صبح تنابیده هنوز آفتاب

۱ وانشده دیده نرگس ز خواب

تازه گل آتشی مشک بوی

۲ شسته ز شبنم بچمن دست و روی

منتظر حواله باد سحر

۳ تا که کند خشک بدان روزگار

ماه رخی چشم و چراغ سپاه

۴ نایب اول بوجاهت ز ماه

صاحب شمشیر و نشان در جال

۵ بنده مهمیز و ظریفش هلال

نجم فلک عاشق سردو شیش

۶ زهره طلبکار هم آغو شیش

نیرورخشان چو شبه چکمه اش

۷ خفته یکی شیر بهر تکمه اش

دوخته بر دور کلاهش لبه

۸ وان لبه بر شکل مه یکشبه

بافته بر کردن جانها کمند

۹ نام کمندش پشده و اکسیل بند

کرده منوچهر پدر نام او

۱۰ تازه تر از شاخ گل اندام او

چشم بمالید و بر آمد ز خواب

۱۱ با رخ تابیده تر از آفتاب

روز چو روز خوش آدینه بود

۱۲ در گرو خدمت عادی نبود

خواست بمیل دل و وفق مرام

۱۳ روز خوش خویش رساند بشام

چون زهوسهای فزون از شمار

۱۴ هیچ نبودش هوسی جز شکار

اسب طلب کرد و تفنگ و فشنگ

ناخن بهر اهل و بخت خند

۱۵ تاخت بصحرایی نخبجیر ورنک

رفت کند هر چه مرال است و میش

۱۶ برخی بازوی توانای خویش

- از طرفی نیز در آن صبحگاه
 ۱۷ زهره مهین دختر خالوی ماه
 آلهه عشق و خداوند ناز
 ۱۸ آدمیان را بمحبت گداز
 پیشه وی عاشقی آموختن
 ۱۹ خرمن ابناء بشر سوختن
 خسته و عاجز شده در کار خود
 ۲۰ واله و آشفته چو افکار خود
 خواست که بر خستگی آرد شکست
 ۲۱ یکدوسه ساعت کشد از کار دست
 سیر گل و گردش باغی کند
 ۲۲ تازه ز گل گشت دماغی کند
 کند ز بر کسوت افلاکیان
 ۲۳ کرد به سر مقنعه خاکیان
 خویشتن آراست بشکل بشر
 ۲۴ سوی زمین کرد ز گیهان گذر
 آمد از آرامگه خود فرود
 ۲۵ رفت بد آنسو که منوچهر بود

- زیر درختی بلب چشمه سار
 ۲۶ چشم وی افتاد بچشم سوار
 تیر نظر گشت در او کار گر
 ۲۷ کار گر است آری تیر نظر
 لرزه بیفتاد در اعصاب او
 ۲۸ رنگ پرید از رخ شاداب او
 کشت بیکدل نه بصد دل اسیر
 ۲۹ در خم فترک جوان دلیر
 رفت که یکباره دهد دل بیاد
 ۳۰ یاد الوهیت خویش او فتاد
 گفت بخود خلقت عشق از من است
 ۳۱ این چه ضعیفی و زبون گشتن است
 من که یکی عنصر افلاکیم
 ۳۲ از چه زبون پسری خاکیم
 آلهه عشق منم در جهان
 ۳۳ از چه بمن چیره شود این جوان
 من اگر آشفته و شیدا شوم
 ۳۴ پیش خدایان همه رسوا شوم

- عشق که ازینجه من زاده است
 ۳۵ وز شکن زلف من افتاده است
 با من اگر دعوی کشتی کند
 ۳۶ بادگران پس چه درشتی کند؟
 خوابکه عشق بود مشیت من
 ۳۷ زاده من چون گرد انگشت من
 تاری از آن دام که دائم تنم
 ۳۸ در ره این تازه جوان افکنم
 عشق نهم در وی و زارش کنم
 ۳۹ طرفه غزالی است شکارش کنم
 دست کشم بر گل و بر گوش او
 ۴۰ تا ببرد از سر او هوش او
 جنبش یک گوشه ابروی من
 ۴۱ میکشدش سایه صفت سوی من
 منکه بشر را بهم انداختم
 ۴۲ عاشق و دلدادۀ هم ساختم
 خوب توانم که کنم کار خویش
 ۴۳ سازمش از عشق گرفتار خویش

- گرچه نظامی است غلامش کنم
 ۴۴ منصرف از شغل نظامش کنم
 اینهمه را گفت و قوی کرد دل
 ۴۵ داد بخود جرئت و شد مستقل
 کرد نهان عجز و عیان ناز خویش
 ۴۶ ^{همیشه} داد باواز خویش
 گفت سلام ای پسر ماه و هور
 ۴۷ چشم بد از روی نکوی تو دور
 ای ز بشر بهتر و بگزیده تر
 ۴۸ بلکه ز من نیز پسندیده تر
 ایگه پس از خلق تو خلاق تو
 ۴۹ همچو خلائق شده مشتاق تو
 ای تو بهین میوه باغ بهی
 ۵۰ غنچه سرخ چمن فرهی
 چین سر زلف عروس حیات
 ۵۱ خال دلا رای رخ کاینات
 در چمن حسن گل و فاخته
 ۵۲ سرخ و سفیدی برخت تاخته

- یسکه تو خلقت شده شوخ و شنك
 ۵۳ کشته خلقت کن تو عرصه تنك
 x کر پس تو باز چه رنگ آورد
 ۵۴ حسن جهان را بچه غالب برد
 بی تو جهان هیچ صفائی نداشت
 ۵۵ باغ امید آب و هوائی نداشت
 قصد کجاداری و نام تو چیست
 ۵۶ درد این گوه مرام تو چیست
 کاش فرود آئی از آن تیز گام
 ۵۷ گزلب این چشمه ستانیم کام
 در سر این سبزه من و تو بهم
 ۵۸ خوش بهم آئیم در این صبحدم
 مغتنم است این چمن دلفریب
 ۵۹ ای شه من پای در آر از رکیب
 شاخ گلی پا بسر سبزه نه
 ۶۰ شاخ گل اندر وسط سبزه به
 بندکن آن رشته بقریوس زین
 ۶۱ جفت بز از سر زین بر زمین

- خواهی اگر پنجه بهم افکنم
 ۶۲ وز دو کف دست رکابی کنم
 تا تو نهی بر کف من پای خود
 ۶۳ گرم کنی در دل من جای خود
 یا که بنه پا بسر دوش من
 ۶۴ صربخور از دوش در آغوش من
 نرم و سبک روح بیا در برم
 ۶۵ تات چو سبزه بزمین گسترم
 بوسه شیرین دهمت بی شمار
 ۶۶ قصه شیرین کنمت صد هزار
 کوه و بیابان پی آهو مبر
 ۶۷ قصه هم چشمی آهو مخور
 گرم بود روز دل کوهسار
 ۶۸ آهو کادست بدار از شکار
 حیف بود کز اثر آفتاب
 ۶۹ کاهد از آن روی چو گل آب و تاب
 یا زدم باد جنایت شعار
 ۷۰ بر سر زلفت به نشنید غبار

- خواهی اگر بادل خود شور کن
 ۷۱ هر چه دلت گفت همانطور کن
 اینهمه بشنید منوچهر از او
 ۷۲ هیچ نیامد بدلت مهر از او
 روح جوان همچو دلش ساده بود
 ۷۳ منصرف از میل بت و باده بود
 گر چه بقدر اندکی افزون نمود
 ۷۴ سال وی از شانزده افزون نبود
 کشمکش عشق ندیده هنوز
 ۷۵ لذت مستی نچشیده هنوز
 با همه نوش لبی ای عجب
 ۷۶ گز می نوشش نرسیده بلب
 بود در او روح سپاهیگری
 ۷۷ مانع دل باختن و دلبری
 لاجرم از حجب جوابی نداد
 ۷۸ یافت خطابی و خطابی نداد
 گوئی چسبیده ز شهد زباده
 ۷۹ لب بلب آن پسر حور زاده

- زهره دگر باره سخن ساز کرد
 ۸۰ زمزمه دلبری آغاز کرد
 کای پسر خوب تعلل مکن
 ۸۱ در عمل خیر تأمل مکن
 مهر مرا ای بتو از من درود
 ۸۲ بینی و از اسب نیائی فرود
 صبح باین خرمی و این چمن
 ۸۳ با چمن آرا صنمی همچو من
 حیف نباشد که گرائی کنی
 ۸۴ صابری و سخت کمائی کنی
 لب فشار این همه بر یکدگر
 ۸۵ رنگ طبیعی ز لب خود مبر
 بر لب املت چو بیاری فشار
 ۸۶ رنگ طبیعی کند از وی فرار
 یا برسد سرخی او را شکست
 ۸۷ یا کندش سرخ تر از آنچه هست
 آنکه ترا این دهن تنک داد
 ۸۸ وان لب جان پرور گلرنگ داد

- داد که تا بوسه فشانی همی
- ۸۹ که بدهی که بستانی همی
- گاه بده ثانیه بی بیش و کم
- ۹۰ گیری سی بوسه ز من پشت هم
- گاه یکی بوسه ببخشی ز خویش
- مدتش از مدت سی بوسه بیش
- بوسه اول ز لب اید بدر
- بوسه ثانی کشد از ناف سر
- ۹۲ حال به بین میل کدامین تراست
- ۹۳ هر دو هم از میل تو باشد رواست
- باز چو این گفت و جوابی ندید
- ۹۴ زور خدائی بتمن خود دعید
- دست ز دو بند رکابش گرفت
- ۹۵ ریشه جان ورك خوابش گرفت
- خواه نخواه از سر زینش کشید
- ۹۶ در بغل خود بزمینش کشید
- هر دو کشیده سر سبزه دراز
- ۹۷ هر دو زده تکیه بر آرنج ناز

منشکر این فتنه بوسه ای
گرمین دانه بوسه ای
بوسه دیگران بوسه ای
نیم خطه دیگر بوسه ای

- قد متوازی و محازی دو خد
- ۹۸ کوئی کاندازه بکیرند قد
- عارض هر دو شده گلدگون و گرم
- ۹۹ این یکی از شهوت و آنیک ز شرم
- عشق با زرم مقابل شده
- ۱۰۰ بر دو طرف مسئله مشکل شده
- زهره طنناز بانواع ناز
- ۱۰۱ کرد بر او دست تمتع دراز
- تکمه بزیر کاویش هر چه بود
- ۱۰۲ با سر انگشت عطوفت کشود
- یافت چو بابی کلهی خوشترش
- ۱۰۳ کج شد و بر داشت کله از سرش
- دست بدو قسمت فرقس کشید
- ۱۰۴ برقی از آن فرق بقلبش رسید
- موی که نرم افتد و تیمار گرم
- ۱۰۵ برق جهد آخر از آن موی نرم
- از کف آن دست که با مهر زد
- ۱۰۶ برق لطیفی بمنوچهر زد

- خواست چو بوسد ز رخ فرخش
 ۱۰۷ ادید که آن بوسه فنا ببرد
 دید که آن بوسه تمامش کند
 ۱۰۸ منصرف از شغل نظامش کند
 خورد تکان جمله اعضای او
 ۱۰۹ از نك سر تا نك پای او
 بر تن او چند شی آمد پدید
 ۱۱۰ پس عرقی گرم بجانش دوید
 برد کمی صورت خود را عقب
 ۱۱۱ طرفه دلی داشته یا للعجب !
 زهره از این واقعه بی تاب شد
 ۱۱۲ بوسه میان دو لبش آب شد
 هر رطبی را که نهی بوقت
 ۱۱۳ آب شود بعد بشاخ درخت
 گفت ز من رخ ز چنه بر نافتی
 ۱۱۴ بلکه ز من خوب تری یافتی
 دل بهوای دگری داشتی ؟
 ۱۱۵ یا لب من بی نمك افکاشتی

- بر رخم از آخته بودی تو تیغ
 ۱۱۶ به که زمن بوسه نمائی دریغ
 جز تو کس از بوسه من سر نخورد
 ۱۱۷ هیچکس اینطور بمن بر نخورد
 از چه کنی اخم مگر من بدم
 ۱۱۸ بلکه ملولی که چرا آمدم ؟
 منکه باین خوبی و رعنائیم
 ۱۱۹ دختر کی عشقی و شیدائیم
 گیر تو افتاده ام ای تازه کار
 ۱۲۰ بهتر از این گیر نیاید شکار
 خوب به بین بد بسرا پام هست ؟
 ۱۲۱ يك سر موعیب در اعضاء هست ؟
 هیچ خدا نقض بمن داده است ؟
 ۱۲۲ هیچ کسی مثل من افتاده است ؟
 این سر و سیمای فرح زای من
 ۱۲۳ این فرح افزا سر و سیمای من
 این لب و این گونه و این بینیم
 ۱۲۴ بینی همچون قلم چینی ام

این سر و این سینه و ساق من
۱۲۵ این کف نرم این کفل چاق من

این گد و این گردن و این ناف من

۱۲۶ این سر و این شکم بی شکن صاف من
باز مرا هست دو چیز دیگر
کت ندهم هیچ از آنها خبر

۱۲۷ راز درون دل پاچین و پیرس
از صفت ناف بیائین و پیرس

۱۲۸ هست در این پرده بس آوازاها
نغمه دیگر زند این سازها

۱۲۹ چون بنهم پای طرب بر بساط
از در و دیوار بیارد نشاط

۱۳۰ بر سر این سبزه برقصم چنان
کز اثر پام نماید نشان

۱۳۱ زیر پی من نشود سبزه له
نرم نرم من به به از کرک به

۱۳۲ چون ز طرب بر سر گل پا نهم
در سبکی تالی پروانه ام

۱۳۳

گر بجهم از سر این گل بر آن

۱۳۴ هیچ بگاہا فرسانم زیان

رقص من اندر سر گلهای باغ

۱۳۵ رقص شعاع است بروی چراغ

بسکه بود نیر و رخشان تنم

۱۳۶ نور دهد از پس پیراهنم

زانچه ترا خوب بود در نظر

۱۳۷ بوسه من باشد از آن خوب تر

هر چه ز جنس عسل و شکر است

۱۳۸ بوسه من از همه شیرین تر است

تا دو سه بوسه نستانی همی

۱۳۹ لذت این کار ندانی همی

تو بستان بوسه از من فره

۱۴۰ بد شد اگر باز سر جاش نه

ناز مکن من ز تو خوشگل نرم

۱۴۱ من ز تو در حسن و وجاهت سرم

نی غلط افتاد تو خوشگل تری

۱۴۲ در همه چیز از همه عالم سری

- اخم مکن گوش بعرضم بده
 ۱۲۳ مفت نخواهم ز تو عرضم بده
 نیست در این گفته من سوسه
 ۱۲۴ گر تو بمن قرض دهی بوسه
 بوسه دیگر سر آن می نهم
 ۱۲۵ لحظه دیگر بتو پس می دهم
 من نه ترا بیهوده ول میکنم
 ۱۲۶ گر ندهی بوسه دو ول میکنم
 گر ندهی بوسه عذابت کنم
 ۱۲۷ از عطش عشق کجاست کنم
 نی غلطی رفت ببخشا بمن
 ۱۲۸ دور شد از حد نزاکت سخن
 بر تو اگر گفته من جور کرد
 ۱۲۹ من چکنم عشق تو اینطور کرد
 منکه نگفتم تو بده بوسه مفت
 ۱۳۰ طاق بده بوسه و بر گیر جفت
 از چه کنی سد در داد و ستد
 ۱۳۱ فایده در داد و ستد می رسد

- قرض بده منفعتش را بگیر
 ۱۵۲ زودهم این قرض گذارم نه دیر
 از لب من بوسه مکرر بگیر
 ۱۵۳ چونکه با آخر رسد از سر بگیر
 از سر من تا بقدم یکسره
 ۱۵۴ هست چرا گاه تو آهو بره
 از تو بود دره و ماهور آن
 ۱۵۵ چشمه نزدیک و تل دور آن
 هر طرفش را که بخواهی بچر
 ۱۵۶ هر گل خوبی که بیابی بخور
 عیش ترا مانع و محذور نیست
 ۱۵۷ تمر بود یانع و ناطور نیست
 و تو ندانی چه کنی یادگیر
 ۱۵۸ یاد از این زهره استاد گیر
 خیز تو صیاد شوو من شکار
 ۱۵۹ من بدوم سر به پی من گذار
 من نه شکارم که ز تو رم کنم
 ۱۶۰ زحمت پای تو فراهم کنم

- تیر بیانداز که من از هوا
 ۱۶۱ گیرم و در سینه کنم جابجا
 من ز پی تیر تو هر سو دوم
 ۱۶۲ تیر تو هر سو رود آنسو دوم!
 چشم بهم نه که ندینی مرا
 ۱۶۳ من ز تو پنهان شوم اینگو شده ها
 گر تو مرا آئی و پیدا کنی
 ۱۶۴ میدهمت هر چه تمنای کنی
 ریک بیاور که زنی طاق و جفت
 ۱۶۵ با گرو بوسه نه با حرف مفت
 جر بزنی یا نزنسی بردئی
 ۱۶۶ خوب رخی هر چه کنی کردئی
 گاه یکی نیز از آن ریکها
 ۱۶۷ بین دو انگشت بنه در خفا
 بی خبر از من پیران سوی من
 ۱۶۸ نرم بزن بر هدف روی من
 کج شو در این جوی روان پشت هم
 ۱۶۹ آب پیاش از سر من تا قدم

- مشت خود از چشمه پر از آب کن
 ۱۷۰ سر به پی من نه و پرتاب کن
 غصه نخور گر تن من خیس شد
 ۱۷۱ رخت اطو کرده من کیس شد
 آب بپاش از سر من تا بپا
 ۱۷۲ هست در این کار بسی نکته ها
 نازك و تنك است مرا پیرهن
 ۱۷۳ تر که شود نيك بچسبد بتن
 پست و بلندى همه پیدا شود
 ۱۷۴ آنچه نهفته است هویدا شود
 کشف بسی سر نهانت کند
 ۱۷۵ راز پس پرده عیانت کند
 گاه بکش دست با بروی من
 ۱۷۶ گاه بهم زن سر کیسوی من
 گاه بپا پیش که بوسی مرا
 ۱۷۷ رخ چو برم پیش تو واپس گرا
 گر گذر از بوسه کند مطلب
 ۱۷۸ میزنم انگشت ادب بر ایت

- گر ببری دست بیائین من
 ۱۷۹ ترک خوری از کف سیمین من
 ناف بیائین ببری دست را
 ۱۸۰ نشکنی از بی خردی بست را!
 گر ببری دست تخطی به بست
 ۱۸۱ ترک گیل میزنمت پشت دست
 * گاه بیا روی و زماتی بزیر
 ۱۸۲ گاه بده کولی و کولی بگیر
 که بلب کوه بر آریم های
 ۱۸۳ تا بدل کوه پدچد صدای
 سبزه نگر تازہ بیمار آمده
 ۱۸۴ صافی و پیوسته و روغن زده
 صر صره فصل بهاران بود
 ۱۸۵ وز پی صر خوردن یاران بود
 همچو دو پروانه بی باک و پر
 ۱۸۶ داده عنان بر کف باد سحر
 دست بهم داده بر آن صر خوریم
 ۱۸۷ گاه بهم گاه زهم بگذریم

- بلکه ز اجرام زمین رد شویم
 ۱۸۸ هر دو یکی روح مجرد شویم
 سیر نمائیم در آفاق نور
 ۱۸۹ از نظر مردم خاک کی بدور
 * باش تو چون گربه و من موش تو
 ۱۹۰ موش گرفتار در آغوش تو
 گربه صفت و رجه و گازم بگیر
 ۱۹۱ ول ده و پیرتم کن و بازم بگیر
 طفل شو و خسب بدامان من
 ۱۹۲ شیر بنوش از سر پستان من
 از سر زلفم طلب مشک کن
 ۱۹۳ با نفس من عرقت خشک کن
 و رجه و شادی کن و بشکن بزن
 ۱۹۴ گل بکن از شاخه و بر من بزن
 دست بکش بر شکم صاف من
 ۱۹۵ بوسه بزن بر دهن ناف من
 ماچ کن از سینه سیمین من
 ۱۹۶ گاز بگیر از لب شیرین من

- همچو گلم بوکن و چون مل بنوش
 ۱۹۷ بفکن و لختم کن و بازم پیوش
 غنچه صفت خنده کن و باز شو
 ۱۹۸ عشوه شو و غمزه شو و ناز شو
 قلقلکم مید و نشگان بگیر
 ۱۹۹ من چه بگویم چه بکن جان بگیر
 گفت و دیگر باره طلب کرد بوس
 ۲۰۰ باز شد آن چهره خندان عبوس
 از غضب افکنده بر ابرو گره
 ۲۰۱ از پی پیکار کمان کرده زه
 خواست چو بازهره کند گفتگو
 ۲۰۲ روی هم افتاد دو مژگان او
 خفتن مژگانش نه از ناز بود
 ۲۰۳ بلکه در آن خفتگی يك راز بود
 امر طبیعی است که در بین راه
 ۲۰۴ چون برسد مرد لب پرتگاه
 خواهد از این سو چو بان سو جهد
 ۲۰۵ چشم خود از واهمه برهم نهد

- تازه جوان عاقبت اندیش بود
 ۲۰۶ با خبر از عاقبت خویش بود
 دید رسیده است کب پرتگاه
 ۲۰۷ واهمه را چشم به بست از نگاه
 کیست که با عشق بجوشد همی
 ۲۰۸ وز دو جهان دیده پیوشد همی
 باری از آن بوسه جوانی دلیر
 ۲۰۹ واهمه بگیرفت و سرا کند زیر
 گفت که ای نسخا بدل از پری
 ۲۱۰ جلد سوم از قمر و مشتری
 عطف بیان از گل و سرو و سمن
 ۲۱۱ جمله تاکید ز باغ و چمن
 دانت از جنس بشر بر تری
 ۲۱۲ ليك ندانم بشری یا پری ؟
 عشوه از این بیش بکارم مکن
 ۲۱۳ صرف مساعی بشکارم مکن
 بر لبم این قدر تلنگر مزن
 ۲۱۴ جاش بداند به لبم پر مزن

- شوخی مشو شعبده بازی مکن
 ۲۱۵ پیش میا دست درازی مکن
 دست مزین تا نشود زینهار
 ۲۱۶ عارض من لاله صفت داغدار
 کر اثری ماند از انگشت تو
 ۲۱۷ باز شود مشت من و مشت تو
 عذر چه آرد بکسان روی من
 ۲۱۸ يك منم و چشم همه سوی من
 ظهور که در خانه نهم پای خود
 ۲۱۹ بگذرم از موقف لالای خود
 آنکه قدش خفته چو شمشیر شد
 ۲۲۰ تا قد من راست تر از تیر شد
 بیند اگر در رخ من آنکه
 ۲۲۱ بی شک از آن لکه خورد یکه
 تا دل شب غرغرو غوغا کند
 ۲۲۲ مقتضی سازد و رسوا کند
 خلق چه دانند که این داغ چیست
 ۲۲۳ بر رخ من داغ تو یاداغ کیست

- کی است که این ظلم بمن کرده است
 ۲۲۴ مرد برد تهمت و زن کرده است
 شهد لب من نمکیده است نس
 ۲۲۵ در قرق من نچریده است کس
 هیچ خیالی نژده راه من
 ۲۲۶ بدرقه کس نشده آه من
 زاغچه کس نشستم پیام
 ۲۲۷ باد بگوشت نرسانده پیام
 سیر ندیده نظری در رخ
 ۲۲۸ شاد نگشته دلی از پاسخم
 هیچ پریشان نشده خواب من
 ۲۲۹ ابر ندیده شب مهتاب من
 آینه من نپذیرفته رنگ
 ۲۳۰ پای ثباتم نرسیده بسنگ
 خورده ام از خویر خیان مشتها
 ۲۳۱ سوزن و نشگان ز سر انگشتها
 خویر خان خوشروشان خیل خیل
 ۲۳۲ سوی من آیند همه همچو سیل

- عصر گذر کن طرف لاله زار
 ۲۳۳ سرو قدان بین همه لاله عذار
 هر زن و مردی که بمن بنگرد
 ۲۳۴ يك قدم از پهلوی من نگذرد
 عشوه کنان بگذرد از سوی من
 ۲۳۵ تا زند آرنج بیسازوی من
 گرچه جوانم من و صاحب جمال
 ۲۳۶ مهر بتان را نکنم احتمال
 زن نکند در دل جنگی مقام
 ۲۳۷ عشق زنان است بجنگی حرام
 عاشقی و مرد سپاهی کجا
 ۲۳۸ دادن دل دست ملامی کجا؟
 جایگه من شده قلب سپاه
 ۲۳۹ قلب زنان را نکنم جایگاه
 مردم بی اسلحه چون گوسفند
 ۲۴۰ در قرق غیرت ما میچرند
 گرگ شناسیم و شبانیم ما
 ۲۴۱ حافظ ناموس کسانیم ما

- تا که بر این گله بزرگی کنیم
 ۲۴۲ نیست سراوار که گرگی کنیم
 چون بچکد بهر وطن روی خاک
 ۲۴۳ حیف بود گر نبود خون پاک
 قلب سپاه است چو ماوای من
 ۲۴۴ قلب فلان زن نشود جای من
 مکر زنان خوانده ام اندر زمان
 ۲۴۵ عشق زنان دیده ام از این و آن
 دیده و دانسته نیافتم بچاه
 ۲۴۶ کج نکنم پای خود از شاهراه
 شاه پرست نیست همه دین من
 ۲۴۷ حب وطن پیشه و آئین من
 بیند اگر حضرت اشرف مرا
 ۲۴۸ آید و بیرون کند از صف مرا
 گر شود شاه غضب میکند
 ۲۴۹ بی ادبانه شه ادب میکند
 هر چه میان من و تو بگذرد
 ۲۵۰ باد بر شاه خبر می رود

- باد بر شاه برد از هوا
 ۲۵۱ کوه بگوید بزبان صدا
 بر سر ما فکری اگر ره کند
 ۲۵۲ خلقت آن فکر خود شه کند
 فرم نظام است چو در بر مرا
 ۲۵۳ صحبت زن نیست میسر مرا
 بعد که آیم بلباس سویل
 ۲۵۴ از تو تحاشی نکنم بی دلیل
 ناز نیاموز تو سرباز را
 ۲۵۵ هر خود اندوخته کن ناز را
 خیز و برو دست بدار از سرم
 ۲۵۶ نیز مبر دست بیائین ترم !
 زهره که در موقع گفتار او
 ۲۵۷ بود فنا در لب کلنار او ،
 مانده در او خیره چو صورتگری
 ۲۵۸ در قلم صورت بهت آوری
 یا چو کسی هیچ ندیده تذرو
 ۲۵۹ دیده تذروی بسر شاخ سرو

- دید چو انکار منوچهر را
 ۲۶۰ کرد فزون در طلبش مهر را
 پنجه عشق است و قوی پنجه ایست
 ۲۶۱ کیست کز این پنجه در اشکنجه نیست
 منع بتان عشق فزون تر کند
 ۲۶۲ ناز دل خون شده خونتتر کند
 هر چه بان دیر بود دسترس
 ۲۶۳ بیش بود طالب آن را هوس
 هر چه که تحصیل وی آسان بود
 ۲۶۴ قدر کم و قیمتش ارزان بود
 لعل همان سنک بود لیک سرخ
 ۲۶۵ هست بسا سنک چو او نیک سرخ
 لعل ز معدن چو بر آید بدر
 ۲۶۶ لاجرم از سنک گران سنگتر
 گر رادیوم نیز فراوان بدی
 ۲۶۷ قیمت احجار بیابان بدی
 پس ز جهان هر چه زشت و نکوست
 ۲۶۸ قیمت آن اجرت تحصیل اوست

- الغرض آن انجمن آرای عشق
 ۲۶۹ ماهی مستغرق در بای عشق
 آتش مهر ابد اند و خته
 ۲۷۰ در شرر آتش خود سو خته
 گر چه از او آیت حرمان شنید
 ۲۷۱ بیش شدش حرص و فزون شد امید
 گفت جوان هر چه بود ساده تر
 ۲۷۲ هست بدل با ختن آماده تر
 مرغ رمیده نشود زود رام
 ۲۷۳ دام ندیده است که افتد بدام
 جست زجا با قد چون سلسله
 ۲۷۴ طنعه و تشویش و عتاب و کله
 گفت چه تر سوست جوان را ببین
 ۲۷۵ صاحب شمشیر و نشانرا ببین
 آنکه ز يك زن بود اندر گریز
 ۲۷۶ در صف مردان چه کند جست و خیز
 مرد سپاهی و باین کم دلی
 ۲۷۷ بچه باین جاهلی و کاهلی

- بسکه ستم بر دل عاشق کنند
 ۲۷۸ عاشق بیچاره دلش دق کند
 گر چه بخوبی رخت ورد نیست
 ۲۷۹ بین جوانان چو تو خون سرد نیست
 مرد رشید این همه وسواس چیست
 ۲۸۰ **رسم نیست** مرد رشیدی ز کست یاس چیست
 پلک چرا روی هم انداختی
 ۲۸۱ روز بخود بهر چه شب ساختی ؟
 جز من و تو هیچکس اینجا که نیست
 ۲۸۲ پاس که داهی و هراست ز چیست ؟
 سبزه تو ترسی که گواهی دهد
 ۲۸۳ نامه بارکات سپاهی دهد
 سبزه که جاسوس نباشد به باغ
 ۲۸۴ دادن راپورت نداند کلاغ
 قلعه بکی نیست که جلبت کند
 ۲۸۵ حاکم شرعی نه که حدت زند
 نیست در اینجا مازری محبسی
 ۲۸۶ منصب تو از تو نگیرد کسی

- بیهوده از شاه مترسان مرا
 ۲۸۷ جان من آنقدر مرجان مرا
 در تو نیابد غضب شاه راه
 ۲۸۸ هیچ مترس از غضب پادشاه
 عشق فکن در سر مردم منم
 ۲۸۹ عشق ترا بر سر شاه افکنم
 چون گل رخسار تو وا میشود
 ۲۹۰ شاه هم از زهره رضا می شود
 اینهمه محجوب شدن بیخود است
 ۲۹۱ حجب ز اندازه فروتر بد است
 مرد که در کار نباشد جسور
 ۲۹۲ دور بود از همه لذات دور
 هر که نهد پای جلالت پیش
 ۲۹۳ عاقبت از پیش برد کار خویش
 آنکه بود شرم و حیا رهبرش
 ۲۹۴ خلق ربایند کلاه از سرش
 هر که کند پیشه خود را ادب
 ۲۹۵ در همه کار از همه مانند عقب

- کام طلب نام طلب می شود **خطیب**
 ۲۹۶ شاخ گل خشک حطب میشود
 زندگی ساده در این روزگار
 ۲۹۷ ساده مشو هیچ نداید بکار
 گرتو هم اینقدر شوی گول و خام
 ۲۹۸ هیچ ترقی نکنی در نظام
 آتش سرخی تو خودت چرا
 ۲۹۹ آب روانی تو جمودت چرا
 تازه جوانی تو جوانیت کو
 ۳۰۰ عید شده خانه تکانیت کو؟
 لعل ترا هیچ به از خنده نیست
 ۳۰۱ اخم بر رخسار تو زینده نیست
 گرنه پی عشق و هوا داده اند
 ۳۰۲ این همه حسن از چه ترا داده اند؟
 کان ز پی بذل زر آمد پدید
 ۳۰۳ شاخه برای ثمر آمد پدید
 نور فشانی است غرض از چراغ
 ۳۰۴ بهر تفرج بود آئین باغ

- در ثمین از پی تزئین بود
 ۳۰۵ دختر بکر از پی کابین بود
- غنیچه که در طرف چمن واشود
 ۳۰۶ می نتوان گفت که رسوا شود
- مه که ز نورش همه را قسمت است
 ۳۰۷ مینتوان گفت که بی عصمت است
- حیف نباشد تو بدین خط و خال
 ۳۰۸ بر نخوری بر ندهی در جمال
- عشق که نبود بتو تنها گلی
 ۳۰۹ عشق که شد هم گل و هم بلبل
- زندگی عشق عجب زندگی است
 ۳۱۰ زنده که عاشق نبود زنده نیست
- حسن بلا عشق ندارد صفا
 ۳۱۱ لازم و ملزوم همند این دو تا
- قدر جوانی که ندانی بدان
 ۳۱۲ چند سباهی که جوانی بدان
- بعد که ریش تو رسد تا کمر
 ۳۱۳ با تو کسی عشق نورزد دگر

- عشق بهر دل که کند انتخاب
 ۳۱۴ همچو رود نرم که در دیده خواب
- عشق بدین مرتبه سهل القبول
 ۳۱۵ بر تو گران آمده ای بو الفضول
- گر تو نداری صفت دلبری
 ۳۱۶ مرد نمی صفحه از مرمری
- پرده نقاشی ایوانیان
 ۳۱۷ ساخته از زربت بی جانیان
- از تو همان چشم شود بهره ور
 ۳۱۸ عضو دگر بهره نبیند دگر
- عکس تو در چشم من افتاده است
 ۳۱۹ مستی چشم من از آن باده است
- اینکه تو گفتی که ز مهری بری
 ۳۲۰ فارغی از رسم و ره دابری
- آن لب لعل تو هم اندر نهفت
 ۳۲۱ وصف ترا با من اینگونه گفت
- گفت و نگفته است یقیناً دروغ
 ۳۲۲ تازه رسیدی تو بحد بلوغ

- شاخ تو پیوند نخورده هنوز
 ۳۲۳ طوطی تو قند نخورده هنوز
 جمع نگشته است هنوز از عفاف
 ۳۲۴ دامن پیراهن تو روی ناف
 وصل تو بر شیفتگان نوبر است
 ۳۲۵ نوبر هر میوه گرامی تر است
 منهم از آن سوی تو بشتافتم
 ۳۲۶ کاشهب تو تازه نفس یافتم
 از تو توان لذت بسیار برد
 ۳۲۷ با تو توان تخته زد و باده خورد
 با تو توان خوب هم آغوش شد
 ۳۲۸ خوب در آغوش تو بیهوش شد
 میگذرد وقت غنیمت شمار
 ۳۲۹ برخوردار از این سفره بی انتظار ؟
 چون سخن زهره باینجا رسید
 ۳۳۰ کار منوچهر بسختی کشید
 دید بگل رفته فرو پای او
 ۳۳۱ شورشی افتاده بر اعضای او

- دل بیرش زیر و زیر می شود
 ۳۳۲ عضو دگر طور دگر می شود
 گوئی جامی دو کشیده است می
 ۳۳۳ نشئه شده داخل شریان وی
 یا مگر از رخنه پیراهنش
 ۳۳۴ مور چکان یافته ره بر تنش
 رفت از این غصه فرودر خیال
 ۳۳۵ کین چه خیال است چه تغییر حال
 از چه دلش در طپش افتاده است
 ۳۳۶ حوصله در کشمکش افتاده است
 گرسنه بودش دل و سیرش نگاه
 ۳۳۷ ظاهر او معنی خواه و نخواه
 شرم بر او راه نفس می گرفت
 ۳۳۸ رنگ برخ داده و پس میگرفت
 رنگ پریده اگر اندر هوا
 ۳۳۹ قابل حس بودی و نشو و نما ؛
 زان همه الوان که از آن رخ پرید
 ۳۴۰ قوس و قزح میشی آنجا پرید

خواست نیفتاده بدام بلا
 ۳۴۱ خیزد و زان ورطه رندور جلا
 گفت دریغا که نکرده شکار
 ۳۴۲ هیچ نیفتاده نفنکم بکار
 گورو گوزنی نزده بر زمین
 ۳۴۳ کبک نیاویخته بر قاچ زین
 سایه برفت و پیرید آفتاب
 ۳۴۴ چون سرما گرم شد این جوی آب
 سوخت ز خورشید رخ روشنم
 ۳۴۵ غرق عرق شد ز حرارت تنم
 خانکیانم نگران منند
 ۳۴۶ چشم بیره منتظران منند
 صحت عشق و هوس امروز بس
 ۳۴۷ منتظران را بلب آمد نفس
 جمعه دیگر لب این سنک جو
 ۳۴۸ بال میان من و تو رانده و و
 زهره چو بشنید نوای فراق
 ۳۴۹ طاقتش از غصه و غم گشت طاق

دید که مرغ دلش آسیمه سر
 ۳۵۰ در قفس سینه زند بال و پر
 خواهد از آن نیک مکان بر جهد
 ۳۵۱ بال زنان سر به بیابان نهد
 روی هم افکند دو کف از اسف
 ۳۵۲ باز سوی سینه خود برد کف
 داد بر آرامکه دل فشار
 ۳۵۳ تا نکند مرغ دل از وی فرار
 اشک بدور مژه اش حلقه بست
 ۳۵۴ ژالد به پیرامن نرگس نشست
 گفت که آه ای پسر سنگدل
 ۳۵۵ ای ز دل سنک تو خارا خچل
 مادر تو گر چو تو مناعه بود
 ۳۵۶ هیچ نبودى تو کنون در وجود
 ای عجبا آنکه ز زن آفرید
 ۳۵۷ چون ز زن اینگونه تواند برید
 حیف بود از گهر پاک تو
 ۳۵۸ اینهمه خود خواهی و امساک تو

- این چه دلست ای پسر بی نظیر
 ۳۵۹ سختتر از سنك و سیه تر ز قیر
 تا بکی آرم بتو عجز و نیاز
 ۳۶۰ وای که يك بوسه و اینقدر ناز؟!
 اینهمه هم جور و ستم میشود
 ۳۶۱ از تو زيك بوسه چه کم میشود؟
 گرچه مرا بی تو روا کام نیست
 ۳۶۲ بی تو مرا لحظه آرام نیست
 کر تو محبت گنه انگاشتی
 ۳۶۳ اینهمه حسن از چه نگهداشتی
 کاش شود با تو دو روزی ندیم
 ۳۶۴ نایب هم قد تو عبدالرحیم
 يك دو شبی باش بپهلوی او
 ۳۶۵ تا که کند در تو اثر خوی او
 تا تو بیاموزی از آن خوش خصال
 ۳۶۶ طرز نظر بازی و غنچ ر دلال
 بین که خداوند چه خوبش نمود
 ۳۶۷ پادشه ملک قلوبش نمود

- مکن عشق است سپرد و باو
 ۳۶۸ اوست که از جمله بتان برده کو
 آنچه ندانی تو از او یاد گیر
 ۳۶۹ مشق نکو کاری از اوستاد گیر
 خوب به بین خوبر خان چون کنند
 ۳۷۰ صید خواطر بچه افسون کنند
 اهل نظر جمله دعایش کنند
 ۳۷۱ شیفتگان جان بفدایش کنند
 خلق بسوزند برایش سپند
 ۳۷۲ تا نرسد خوی خوشش را گرند
 وه چه بسا سیم رخ و سیم ساق
 ۳۷۳ بهر وی از شوی گرفته طلاق
 اینهمه از عشق تبحاشی مکن
 ۳۷۴ سفسطه و عذر تراشی مکن
 جمعه و تعطیل شتابت ز چیست
 ۳۷۵ باهمه تعجیل ایابت ز چیست؟
 رنج چو عادت شود آسودگی است قید بآلای
 ۳۷۶ قید بی آلالشی آلودگی است

گر تو نخواهی که دمت آفتاب
 ۳۷۷ باز کن این لعل لب و کو متاب
 گر بر خت مهر رسا ند زیان
 ۳۷۸ دامن پاچین کنمت سایبان
 جا دهمت همچو روان در تنم
 ۳۷۹ گیر مت اندر دل پیراهتم
 در شکن زلف نهانت کنم
 ۳۸۰ مخفی و محفوظ چو جانت کنم
 دسته از طره خود بر چنم
 ۳۸۱ باد زنی سازم و بادت زنم
 اشك بیارم به رخت آنقدر
 ۳۸۲ تا نکند در تو حرارت اثر
 سازمت از چشمه آب زلال
 ۳۸۳ چاله لب چاه زنج مال مال
 اندو کبوتر که بشاخ اندرند
 ۳۸۴ حامل تخت من نام آورند
 چون سفر و سیر کنم در هوا
 ۳۸۵ تخت مرا حمل دهند آندوتا

بر شوم از خاک بسوی سپهر
 ۳۸۶ تند تر از تابش انوار مهر
 گویمشان آمده پروا کنند
 ۴۸۷ بر سر تو سایه مهیا کنند
 این که گه از شاه بترسانیم
 ۳۸۸ گه زن مردم بغلط خوانیم
 هیچ ندانی تو که من کیستم
 ۳۸۹ آمده اینجا ز پی چیستم
 من که تو بینی بتو دل باختم
 ۴۹۰ روی ترا قبله خود ساختم
 حجله نشین فلک سومم
 ۳۹۱ عاشق و معشوق کن مردمم
 شور بذرات جهان می دهم
 ۳۹۲ حسن باین عشق بان میدهم
 چشم بهر کس که بدوزم همی
 ۳۹۳ خرمن هستیش بسوزم همی
 عشق یکی بیش و یکی کم کنم
 ۳۹۴ بیش و کم این کار منظم کنم

- هر که به بینم بجنون میرود
 ۴۹۵ دارد از اندازه برون میرود
 عشق عنان جانب خون میکشد
 ۳۹۶ کار محبت بجنون میکشد
 مختصری رحم بحالش کنم
 ۳۹۷ راهنمائی بوصالش کنم
 چاشنی خوان طبیعت منم
 ۳۹۸ زین سبب از بین خدایان زنم
 گر چه همه عشق بود دین من
 ۳۹۹ باد بر او لعنت و نفرین من
 داد بمن چون غم و زحمت زیاد
 ۴۰۰ قسمت او جز غم و زحمت مباد
 تا بود افسرده و نا کام باد
 ۴۰۱ عشق خوش آغاز و بد انجام باد
 یا ز خوشی میرد و یا از ملال
 ۴۰۲ هیچ نه بنیاد رخ اعتدال
 باد چو اطفال همیشه عجول
 ۴۰۳ بی سببی خوشدل و بی خود مملول

- خانه خدائی کند آنرا بروز
 ۴۰۴ خادم مستی بلقب خانه سوز
 پهن کند بستر خوابش بشام
 ۴۰۵ خادمه بوالهوس آشفته نام
 باد رفتار بلا و نعم
 ۴۰۶ خوف و رجا چیره بر او دم بدم
 صبر و شکیبائی از او دور باد
 ۴۰۷ با گله و دغدغه محشور باد
 آن که خداوند خدایان بود
 ۴۰۸ خالق ما و همه کیهان بود
 عشق چو در قالب من آفرید
 ۴۰۹ قالب من قالب زن آفرید
 گر تو شوی با من جاوید مع
 ۴۱۰ زنده و جاوید شوی بالتبع
 نیست فنا چون بمن اندرز من
 ۴۱۱ زنده جاوید شوی همچو من
 من نه ز جنس بشرم نه پری
 ۴۱۲ دارم از این هردو گهر برتری

- م ^{رب} و تبه نوعم به زبان عرب
 ۴۱۳ داور حسنم به لسان ادب م
 اول اسم تو چو باشد منو
 ۴۱۴ هست مرا خواندن مینو نکو
 مینوی عشقم من و عشقم فن است
 ۴۱۵ تربیت سلسله از من است
 گر نبدی مرتع من در فلک
 ۴۱۶ سفره هستی نشدی با نمک
 م سر بسر عشق نهادن خطا است
 ۴۱۷ آلهه عشق بسی ناقل است م
 حکم بدرویش و سلطان کند
 ۴۱۸ هر چه کند با همه یکسان کند
 گر تو نخندی بر خم این سفر
 ۴۱۹ بر لب خود خنده نه بینی دگر
 گر چه تو در حسن امیر منی
 ۴۲۰ عاقبت الا مر اسیر منی
 م ^م الهه عشق بسی زیرک است
 ۴۲۱ پیر خرد در بر او کودک است

- جنس شما آدمیان کم بقاست
 ۴۲۲ عشق بود باقی و باقی فنا است
 جمله عشاق مطیع منند
 ۴۲۳ مظهر افکار بدیع منند
 هر چه لطیف است در این روزگار
 ۴۲۴ و آنچه بود زینت و نقش و نگار
 آنچه بود عشرت روی ز می
 ۴۲۵ و آنچه از او کیف کند آدمی
 م شعر خوش و صوت خوش و روی خوش
 ۴۲۶ ساز خوش و ناز خوش و بوی خوش
 فکر بدیع همه دانشوران
 ۴۲۷ نغمه جان پرور را مشکران
 جمله برون آید از این کارگاه
 ۴۲۸ کز اثر سعی من افتد برام
 جمله ز آثار شریف منند
 ۴۲۹ یکسره مصنوع ظریف منند
 بنر محبت را من داشتم
 ۴۳۰ گامده و روی زمین کاشتم

- روی زمین است چو کانوای من
 ۴۳۱ طرح کنم بر رخس انواع فن
 روی زمین هر چه مرا بنده اند
 ۴۳۲ شاعر و نقاش و نویسنده اند
 گاه رفائیل که میکلائیل آدرم
 ۴۳۳ گاه هم که هر دوت پرورم
 گاه کال الملك آرم پدید
 ۴۳۴ روی صنایع کنم از وی مفید
 گاه قلم در کف دشتی دهم
 ۵۳۵ بر قلمش روی بهشتی دهم
 گاه بنخیل شعرا لج کنم
 ۴۳۶ خلقت فرزانه ایرج کنم
 تار دهم در کف درویش خان
 ۴۳۷ تا بدمد بر بدن مرده جان
 گاه زنی همچو قمر پرورم
 ۴۳۸ در دهنش تنگ شکر پرورم
 من کلنل را کلنل کرده ام پیچیده دی، هرنه دل کرده ام
 ۴۳۹ در وسط معرکه ول کرده ام

- نام وی هر چند علی النقی است
 ۴۴۰ نام حقیقیش ابوالموسقی است
 دقت کامل شده در ساز او
 ۴۴۱ بی خبرم لیک ز آواز او
 پیش خود آموخته آواز را
 ۴۴۲ ^{ما} لیک من آموختمش ساز را
 من شده ام ماشه خط و خال
 ۴۴۳ تا توشوی همچو بدیع الجمال
 من برخت بردم از آغاز دست
 ۴۴۴ تا شدم امروز بتو پای بست
 من چو بحسن تو نبردم حسد
 ۴۴۵ نوبر حسن تو بمن می رسد
 من چو ترا خوب بیاراستم
 ۴۴۶ ار پی حفظ دل خود خواستم
 من گل روی تو نمودم پدید
 ۴۴۷ خار تو بر پای خود من خلید
 آنکه خداوند بود بر سپاه
 ۴۴۸ بر فلک پنجمش آرامگاه

- نامش مریح خداوند عزم
 ۴۴۹ کارش پروردن مردان رزم
 معبد او ساخته از سنگ و روست
 ۴۵۰ تربیت مرد سلحشور از اوست
 بین خدایان بهمه غالب است
 ۴۵۱ طاعت او بر همه کس واجب است
 با همه ارباب در انداخته
 ۴۵۲ نزد من اما سپر انداخته
 خیمه جنگش شده بالین من
 ۴۵۳ معرکه اش سینه سیمین من
 مغفر او جام شراب من است
 ۴۵۴ نیزه او سیخ کباب من است
 بر همه دعوی خدائی کند
 ۴۵۵ وز لب من بوسه گدائی کند
 مایل بیعاری و مستی شده
 ۴۵۶ شخص بدان هیمنه دستی شده
 بر لب او خنده نمی دید کس
 ۴۵۷ مشغله اش خوردن خون بود و بس

- عاقبت الامر ادب کردمش
 ۴۴۸ معتدل و صلح طلب کردمش
 صد من از او سیم و زرا اندو ختم
 ۴۵۹ تاش کمی عاشقی آموختم
 حال غرور و ستمش کم شده
 ۴۶۰ مختصری مرد یکه آدم شده
 طبل بزرگش که اگر دم زدی
 ۴۶۱ صلح دول را همه بر هم زدی
 گوشه افتاده و وارو شده
 ۴۶۲ میز غذا خوردن یارو شده
 خواهم اگر بیش لوندی کنم
 ۴۶۳ مفتضحش چون بزقندی کنم
 مسخره عالم بالا شود
 ۴۶۴ حاج زکی خان خداها شود

- بود به بند تو خداوند عشق
 ۴۶۵ خواست نبرد گلویت بند عشق

باش که حالا بتو حالی کنم
۴۶۶ دق دل خود ^{بمن} خالی کنم

ثانیه ^ی چند بر او چشم بست
۴۶۷ برقی از این چشم بان چشم جست
یکدوسه نوبت بر رخس دست برد

۴۶۸ گرچه نزد بر رخ او دستبرد
کند بنای دل او را زبن

۴۶۹ کرد بوی عشق خود اثر کسیون
باز جوان عذر تراشی گرفت

۴۷۰ راه تبری و تحاشی گرفت
گفت که ای دخترک با جمال

۴۷۱ تعبیه در نطق تو سحر حلال
با چه زبان از تو تقاضا کنم

۴۷۲ شر ترا از سر خود وا کنم
گر بیکمی بوسه تمام است کار

۴۷۳ این لب من آن لب توهان بیار
گر بکشد مهر تو دست از سرم

۴۸۴ من سر تسلیم به پیش آورم ^{فرور}

گر شوی از من بیکمی بوسه سیر
۴۷۵ خیز علی الله و بیا و بگیر

عقل چو از عشق شنید اینسخن
۴۷۶ گفت که یا جای تو یا جای من

۴۷۷ عقل و محبت بهم آویختند
خون فسر و صورت هم ریختند

چونکه کمی خون ز سر عقل ریخت
۴۷۸ جست وز میدان محبت کریخت

گفت برو آن تو و آن یار تو
۴۷۹ آن بکف یار تو افسار تو

رو که خدا بر تو مدد کار باد
حافظت از این زن بدکار باد

میل نبرد این قسمت را ***

زهره پی بوسه چه رخصت گرفت
۴۸۱ بوسه خود از سر فرصت گرفت

همچو جوانی که شبانگاه مست
۴۸۲ کوزه آب خنک آرد بدست

- جست و گرفت از عقب او را ببر
 ۴۸۳ کرد دو پا حلقه براو چون کمر
 داد سرش را بدل سینه جا
 ۴۸۴ به به از آن متکی و متکا
 دست بزیر زنجش جای داد
 ۴۸۵ دست دگر بر سر دوشش نهاد
 تاردو گیسوش کشیدن گرفت
 ۴۸۶ لب بلبش هشت و مکیدن گرفت
 زهره یکی بوسه ز لعلش ربود
 ۴۸۷ بوسه مگو آتش سوزنده بود
 بوسه از ناف در آمد برون
 ۴۸۸ رفت و دگر باره بناف اندرون
 هوش زهم برده و مدهوش هم
 ۴۸۹ هر دو فتادند در آغوش هم
 کوه صدا داد از آن بانك بوس
 ۴۹۰ نوتی عشق فرو کوفت کوس
 داد یکی ز آند و کبوتر صغیر
 ۴۹۱ آه که شد کودک ما بوسه گیر؟

- آند گری گفت که شادیم شاد
 ۴۹۲ بوسه دهو بوسه ستان شاد باد
 یکو جب از شاخه بجستند باز
 ۴۹۳ بوسه که رد شد بنشستند باز
 خود ز شعف بود که این پر زدند
 ۴۹۴ یا ز اسف دست بهم بر زدند؟
 ۴۹۵

- گفت برو کار ترا ساختم
 ۴۹۶ در ره لاقیدت انداختم
 بار محبت نکشیدی بکش
 ۴۹۷ زحمت هجران نچشیدی بچش
 چاشنی وصل ز دوری بود
 ۴۹۸ مختصری هجر ضروری بود
 تا سخط هجر بیابی همی
 ۴۹۹ با دگران سخت نتابی همی

- زهره چو بنمود بگردون صعود
۵۰۰ باز منوچهر در آن نقطه بود
مست صفت سست شد اعضا^{اعصاب} او
۵۰۱ برد در آنحال کمی خواب او
از پس يك لحظه ز خمیازه
۵۰۲ جست ز جا بر صفت تازه
چشم^{چشم} پروزان خواب گران بر گشود
۵۰۳ غیر منوچهر و شب پیش بود
دید کمی گوفتگی در تنش
۵۰۴ ليك نشاطی بدل روشنش
گفتی از آن عالم تن در شده
۵۰۵ وارد يك عالم دیگر شده
در دل او هست نشاط دگر
۵۰۶ دور و بر اوست بساط دگر
جمله اعضا^{اعضا}ی تنش تر شده
۵۰۷ فالبش از قلب سبکتر شده
لحظه^{لحظه} اینگونه تصاریف داشت
۵۰۸ پس تنش آسود و عرق وا گذاشت

- چشم چو بگشود در آن دامنه
۵۰۹ دید که جا تر بود و بچه نه
خواست رو دید که دل مانع است
۵۱۰ پای هم البته بدل تابع است
عشق شکار از دل او سلب شد
۵۱۱ رفت و شکار تپش قلب شد
هیچ نمیکند از آن چشمه دل
۵۱۲ جان و دلش گشته بدان متصل
همچو لئیمی که سر سبزه ها
۵۱۳ کم کند انگشتی پر بها
گوئی ماند است در آنجا هنوز
۵۱۴ چیزی کی از زهره گیتی فروز
بر رخ آن سبزه نیلی فراش
۵۱۵ رفته و مانده است بجای پاش
از اثر پا که بر آن هشته بود
۵۱۶ سبزه چو او داغ بدل کشته بود
میدهد اما بطریقی بدش
۵۱۷ سبزه خوابیده نشان قدش

گفت که گر کیرمش اندر بغل

۵۱۸ نقش رخ سبزه پذیرد خلد

این سر و این سینه و اینران او

۵۱۹ این اثر پای در افشان او

گر بزخم بوسه بر آنجای پای

۵۲۰ سبزه خوابیده بجنبید ز جای

حیف بود دست بر این سبزه سود

۵۲۱ به که بماند بهمان سان که بود

این کره آنست که او بسته است

۵۲۲ بر گره او نتوان برد دست

بسته او را بچه دل واکنم

۵۲۳ به که بر این سبزه تماشا کنم

☆☆☆

آه چه غرقاب مهبی است عشق!

۵۲۴ مهلكه پر زنهبی است عشق

غمزه خوبان دل عالم شکست!

۵۲۵ شیر دلست آنکه از این غمزه رست

ایرج

قطعه

بر سر در کار و انسرائی

۵۲۶ تصویر زنی بکج کشیدند

ارباب عمایم این خبر را

۵۲۷ از مخبر صادق شنیدند

گفتند که وا شریعتا خلق

۵۲۸ روی زن بی نقاب دیدند!

آسیمه سر از درون مسجد

۵۲۹ تا سر در آن سرا دویدند!

ایمان و امان بسرعت برق

۵۳۰ میرفت که مؤمنین رسیدند

این آب آورد و آن یکی خاک

۵۳۱ يك پیچه ز کل بر او بریدند

ناموس بباد رفته را

۵۳۲ بایک دوسه مشت گل خریدند

چون شرع نبی از این خطر جست

۵۳۳ رفتند و بخانه آرمیدند

غفلت شده بود و خلق وحشی

۵۳۴ چون شیر درنده میجهیدند

بی پیچه زن گشاده رو را

۵۳۵ پاچین عفاف می دریدند

لب های قشنگ خوشگلش را

۵۳۶ مانند نبات می میکیدند

بالجمله تمام مردم شهر

۵۳۷ در بهر گناه می طپیدند

در های بهشت بسته می شد

۵۳۸ مردم همه می جهنمیدند

می گشت قیامت آشکارا

۵۳۹ يك بار بصور می رمیدند !

اینست که پیش خالق و خلق

۵۴۰ طلاب علوم رو سفیدند

با این علما هنوز مردم

۵۴۱ از رونق ملك نا امیدند؟

- تذکار -

پس از اتمام انتشار سلسله دیوان ایرج

باشخاصی که تمام مجلدات را بکتابخانه

مظفری بیاورند و نشان دهند يك جلد متمم

دیوان مجاناً داده خواهد شد

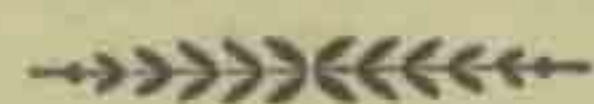
- تذکار -

پس از اتمام انتشار سلسله دیوان ایرج
باشخاصی که تمام مجلدات را بکتابخانه
مظفری بیاورند و نشان دهند يك جلد متمم
دیوان مجاناً داده خواهد شد

جزء چهارم
از آثار ایرج

(ایرج)

جلال الممالك



طهران آبان ماه ۱۳۰۸

حق طبع محفوظ

.....

✽ محل فروش : کتابخانه مظفری ✽

.....

چاپخانه « فردوسی » تهران

* (انقلاب ادبی) *

ای خدا باز شب تار آمد

۱ نه طبیب و نه پرستار آمد

باز یاد آمدم آن چشم سیاه

۲ آن سر زلف و بنا گوش چو ماه

دردم از هر شب پیش افزونست

۳ سوزش عشق ز حد بیرونست

تندتر گشته ز هر شب تب من

۴ بدتر از هر شب من امشب من

نکند یاد من آن شوخ پسر

۵ نه زور و نه بزاری نه به زر

کار هر درد دگر آسانست

۶ آه از این درد که بیدرمانست

بارب آن شوخ دگر بار کجاست

۷ کامشب از جان من آتش برخاست

باز چشم که براو افتادست

۸ که دلم در تک و پو افتادست

ببساط که نهادست قدم

۹ که من امشب نشکیم یکدم

بر دلم دایم از او بیم آمد

۱۰ تلگرافات که بی سیم آمد

ساعت ده شدو جانم بلبست

۱۱ آخر ای شوخ بیا نصف شبست

گر نیایی تو شوم دیوانه

۱۲ عاشقم بر تو شنیدی یا نه

هرچه گفתי تو اطاعت کردم

۱۳ صرف جان بذل بضاعت کردم

حق ترا نیز چو من خوار کند

۱۴ بیکی چون تو گرفتار کند

دوری و بیمزگی باز چرا

۱۵ من که مردم ز فراق د بیا

- بکشی همچو من آه دگری
 ۱۶ بشوی چشم برآه دگری
 تا توهم لذت دوری نچشی
 ۱۷ دست از کشتن عاشق نکشی
 این سخنها بکه میگویم من
 ۱۸ چاره دل ز که می جویم من
 دایم اندیشه و تشویش کنم
 ۱۹ که چه خاکی بسر خویش کنم
 يك طرف خوبی رفتار خودم
 ۲۰ يك طرف زحمت همکار بدم
 يك طرف پیری و ضعف بصرم
 ۲۱ يك طرف خرج فرنگ پسر
 دائم افکنده یکی خوان دارم
 ۲۲ زائر و شاعر و مهمان دارم
 هرچه آمد بکفم گم کردم
 ۲۳ صرف آسایش مردم کردم

- بعد سی سال قلم فرسایی
 ۲۴ نوکری ، کیسه بری ، ملائی
 گاه حاکم شدن و گاه دبیر
 ۲۵ که ندیم شه و گاه یار وزیر
 با سفرهای پیاپی کردن
 ۲۶ ناقه راحت خود پی کردن
 گرد سرداری سلطان رفتن
 ۲۷ بلبه قربان بلبه قربان گفتن
 گفتن اینکه ملك ظل خداست
 ۲۸ سینه اش آینه غیب نماست
 مدتی خلوتی خاص شدن
 ۲۹ همسر لوطی و رقاص شدن
 مرغ ناپخته ز دوری بردن
 ۳۰ روی نان هشتن و فوری خوردن
 ساختن با کمک و غیر کمک
 ۳۱ از برای رفقا دوز و کلک

- باز هم کیسه ام از زر خالیست
 ۳۲ کیسه ام خالی و همت عالیست
 با همه جفت و جلاو تک و یو
 ۳۳ دان ما پیش ایل نیامم ان سل سو
 نه سری دارم و نه سامانی
 ۳۴ نه دهی ، مزرعه ، دکانی
 نه سرو کار بیک بانگ مراست
 ۳۵ نه بیگ بانگ یکی دانگ مراست
 بگریزد ز من از نیمه راه
 ۳۶ پول غول آمد و ما بسم الله
 من به بیدیم و زری ما نوسم
 ۳۷ لیک از جای دگر ما یوسم
 کار امروزه من کار بدیست
 ۳۸ کار انسان قلیل الخردیست
 « انقلاب ادبی محکم شد
 ۳۹ فارسی با عربی توام شد »

- در تجدید و تجدد وا شد
 ۴۰ ادبیات شلم شوربا شد
 تا شد از شعر برون وزن و روی
 ۴۱ یافت کاخ ادبیات نوی
 میکنم قفیه هارا پس و پیش
 ۴۲ تا شوم نابغه دوره خویش
 گله من بود از مشغله ام
 ۴۳ باشد از مشغله من گله ام
 همه گویند که من استادم
 ۴۴ در سخن داد تجدد دادم
 هر ادیبی بجلالت نرسد
 ۴۵ هر هم بوکالت نرسد
 هر دبنگوز که والی نشود
 ۴۶ دام اجلاله العالی نشود
 هر که یک حرف بزده و راست
 ۴۷ نتوان گفت ر است

- تو مپندار که هر احمق خر
 ۴۸ احمق (م) السلطنه گردد آخر
 کار اینچرخ فلک تو در توست
 ۴۹ کس نداند که چه در باطن اوست
 نقد این عمر که بسیار کمست
 ۵۰ راستی بد گذراندن ستمست
 این جوانان که تجدد طلبند
 ۵۱ راستی دشمن علم و ادبند
 شعر را در نظر اهل ادب
 ۵۲ صبر باشد و تدو عشق سبب
 شاعری طبع روان میخواست
 ۵۳ نه معانی نه بیانی میخواست
 آنکه پیش تو خدای ادبند
 ۵۴ نکته چین کلمات عربند
 هر چه گویند از آنجا گویند
 ۵۵ هر چه جویند از آنجا جویند

- یکطرف کاسته شأن و شرفم
 ۵۶ یکطرف با همه دارد طرفم
 من ازین پیش معاون بودم
 ۵۷ نه غلط کار نه خائن بودم
 آمد و معزولم کرد
 ۵۸ سه مه آواره و بی پولم کرد
 چکنم رشوه خورند
 ۵۹ همگی کاسه برو کیسه برند
 بعد گفتند که این خوب نشد
 ۶۰ لایق خادم محبوب نشد
 پیش خود فکر بحال کردند
 ۶۱ انسپکتر ژنرال کردند
 چند مه رفت و مائر هال آمد
 ۶۲ از آمدنش حال آمد
 يك معاون هم از آن کج کلهان
 ۶۳ پرورش دیده در امعاء شهان

- جسته از بینی دولت بیرون
 ۶۴ شده افلاطیس و افلاطون
 آمد از راه و مزین بر دل شد
 ۶۵ کار اهل دل از او مشکل شد
 چکند گر متفرعن نشود
 ۶۶ پس بگو هیچ معاون نشود
 الغرض باز مرا کار افزود
 ۶۷ که مرا تجربه افزون تر بود
 چه بگویم که چه همت کردم
 ۶۸ بماثر هال چه خدمت کردم
 بعد چون کار بسامان افتاد
 ۶۹ آزدوان تازه بگوران افتاد
 رشته کار بدست آوردند
 ۷۰ در صف بنده شکست آوردند
 دم علم کرد معاون که منم
 ۷۱ من در اطراف ماثر مؤتمنم

- کار با من بود از سر تا بن
 ۷۲ بنده گفتم بجهنم تو بکن
 داد ضمناً ماثرم دلدادی
 ۷۳ که توهر کار که بودت داری
 باز شد مشغله تفتیش مرا
 ۷۴ دارد این مسئله دلریش مرا
 کاین اداره بغلط دائره شد
 ۷۵ چون یکی از شعب سائره شد
 اندر این دائره يك آدم نیست
 ۷۶ پرسند نیز بآن منظم نیست
 شعب دائره من کم شد
 ۷۷ شیر بی یال و دم و اشکم شد
 من رئیس همه بودم وقتی
 ۷۸ مایه واهمه بودم وقتی
 آن زمان شمر جلو دارم بود
 ۷۹ اصبحی کاتب اسرارم بود

رؤساء چله مطيع بودند

۸۰ تابع امر منيع بودند

حالیا گوش بعرض نكنند

۸۱ جز يکی چون همه فرض نكنند

آنکسانی که بدند اذنا بم

۸۲ کار بر گشت و شدند اربابم

با حقوق کم و با خرج زياد

۸۳ حقه چوبيم از رعب افتاد

روز و شب یک نفس آسوده نيم

۸۴ من دگر ای رفقا مردنيم

بسکه در ليور و هنگام لته

۸۵ دوسيه کردم و کارتن ترته

بسکه نت دادم و انکت کردم

۸۶ اشتباه بروت و نت کردم

سوزن آوردم و سنجاق زدم

۸۷ پوترو پنس باوراق زدم

هی نشستم بمناعت پس ميز

۸۸ هی تپاندم دوسيه لای شمیز

هی پاراف هشتم و امضا کردم

۸۹ خاطر مدعی ارضا کردم

گاه با زنگ و زمانی با هو

۹۰ پيشخدمت طلبيدم به بورو

تو بمیری ز آمو ر افتادم

۹۱ از شرو شورو شعور افتادم

چکنم ز انهمه شيفرو نومرو

۹۲ نيست در دست مرا غير زرو

هی بده کارتن و بستان دوسيه

۹۳ هی بيار از در دکان نسيه

◆◆◆◆◆

شد گذار عربي از در باغ

۹۴ دید در باغ يکی ماده الاغ

- باغبان غائب و شهوت غالب
 ۹۵ ماده خر بسته بمیل طـالب
 سردرون کردو بهرسو نگریست
 ۹۶ تا بداند بیقین خر خر کیست
 اندکی از چپ و از راست دوید
 ۹۷ باغ را از سر خر خالی دید
 ور کسی نیز بیباغ اندر بود
 ۹۸ هوش خر بنده به پیش خر بود
 آری آن گمشده را سمع و بصر
 ۹۹ بود اندر گرو گادت خر
 آدمی پیش هوس کورو کر است
 ۱۰۰ هر که دنبال هوس رفت خرسست
 او چه داند که چه بد یا خوبست
 ۱۰۱ بیند آنرا که بر او مطلوبست
 الغرض بند ~~باز~~ گرفت
 ۱۰۲ ماده خر را ~~بدر~~ گرفت

- بود غافل که فلك پرده درست
 ۱۰۳ پرده ها در پس این پرده درست
 ندهد شربت شیرین بکسی
 ۱۰۴ که در او یافت نگردد مگسی
 نوش بی نیش میسر نشود
 ۱۰۵ نیست صافی که مکدر نشود
 ناگهان صاحب خر پیدا شد
 ۱۰۶ مشت بیچاره خر گاو شد
 بانگ برداشت براو کی جاییچ
 ۱۰۷ چکنی باخر من ؟ گفتا هیچ !!
 گفت المنه لله دیدم
 ۱۰۸ معنی هیچ کنون فهمیدم
 نگذارد فلك مینائی
 ۱۰۹ که خری هم بفراغت ~~باجی~~
 ☆☆☆

- گوش کن کامدم امشب بنظر
 ۱۱۰ قصه دیگر از این با مزه تر
 اندر آن سال که از جانب غرب
 ۱۱۱ شد روان سیل صفت آتش حرب
 انگلیس از دل دریا برخاست
 ۱۱۲ آشتی از سر دنیا بر خواست
 پای بگذاشت بمیدان دغا
 ۱۱۳ حافظ صلح جهان آمریکا
 کاری لیره ز آلمان آمد
 ۱۱۴ بتن مردم ری جان آمد
 جنبش افتاد در احزاب غیور
 ۱۱۵ آب داخل شده در لانه مور
 رشته طاعت ژاندارم گسیخت
 ۱۱۶ عده ماندو دگر عده گریخت
 همه گفتند که از وحدت دین
 ۱۱۷ کرد باید کمک متحدین

- اهل ری عرض شهامت کردند
 ۱۱۸ چه بگویم چه قیامت کردند
 لیک از آن ترس که محصور شوند
 ۱۱۹ بود لازم که ز ری دور شوند
 لاجرم روی نهادند بقم
 ۱۲۰ یک یک و ده و صد صد مردم
 مقصد عده معدودی پول
 ۱۲۱ مقصد باقی دیگر مجهول
 من هم از جمله ایشان بودم
 ۱۲۲ جزو آن جمع پریشان بودم
 من هم از درد وطن با رفقا
 ۱۲۳ میروم لیک ندانم بکجا
 من و یک جمع دگر از احباب
 ۱۲۴ شب رسیدیم به دیه خراب
 کلبه یافته ماوا کردیم
 ۱۲۵ پاو پاتابه زهم وا کردیم

- خسته و کوفته و مست و خراب
 ۱۲۶ این بفکر خورو آن در پی خواب
 یکی افسرده و آن يك در جوش
 ۱۲۷ عده ناطق و جمعی خاموش
 هر کسی هر چه در انباش بود
 ۱۲۸ خورد و در یکطرف حجره غنود
 همه خفتند مرا خواب نبرد
 ۱۲۹ خواب در منزل ناباب نبرد
 ساعتی چند چو از شب بگذشت
 ۱۳۰ خواب بر چشم همه غالب گشت
 دیدم آن سیده نره خره
 ۱۳۱ رفته در زیر احاف بسره

 تو که همواره خوش اخلاق بدی
 ۱۳۲ چه شد اینطور بد اخلاق شدی

- من چو بشنیدم از او این تقریر
 ۱۳۳ شد جهان در نظرم عالم پیر
 هر چه از خلق نکو بشنیدم
 ۱۳۴ عملاً بین رفیقان دیدم
 معنی خلق در ایران اینست
 ۱۳۵ بد بود هر که بما بد بینست

 *
 گفت آن چاه کن اندر بن چاه
 ۱۳۶ کی خدا تا بکی این چاه سیاه
 نه از این دلو شود پاره رسن
 ۱۳۷ نه مرا جان بدر آید ز بدن
 رفت از دست بکلی بد نام
 ۱۳۸ تا بکی کار مگر من چندانم
 کاش چرخ از حرکت خسته شود
 ۱۳۹ در فابريك جدا بسته شود

موتور نامیه از کار افتد

۱۴۰ ترن رشد ز رفتار افتد

زین زلازل که در این فرش افتد

۱۴۱ کاش يك زلزله در عرش افتد

تا که بردارد دست از سر ناس

۱۴۲ شر این خلقت بی اصل و اساس

گر بود زندگی این مردن چیست ؟

۱۴۳ این همه بردن و آوردن چیست ؟

توجه آن کوزه گر بوالهوسی

۱۴۴ که کند کوزه بهر روزه بسی

خوب چون سازدو آماده کند

۱۴۵ بزمین ریزدو درهم شکند

باز مرغ هوشش پر گیرد

۱۴۶ عمل لغو خود از سر گیرد

۱۴۷ از توهم هد-چ نفهمیدم من

تو گر آن ذات قدیم فردی

۱۴۸

۱۴۹ که بما وصف نمودند رسل

کاش مرغی شده پر باز کنم

۱۵۰ تالب بام تو پرواز کنم

~~~~~

در نوروز ۱۳۰۴ شوریده از شیراز

قطعه تبریکی گفته و جلال الممالک

این قطعه را در جواب او سروده

گفت شوریده بمن تهنیت عید ز فارس

۱۵۱ گشت از تهنیت او بمن این عید سعید

کاش شوریده در این سال بطهران میدبود

۱۵۲ تا همه روز تمامی شد فرخنده چو عید

شعر او از لب او لذت دیگر دارد

۱۵۳ دیده را فایده نیست چو شوریده ندید



ملك التجار بوقلمونی شاهزاده وعده

کرد و نداد شاهزاده این رباعی را گفت

اقوال پر از مکر و فسون تو چه شد

۱۵۴ الطاف ز حد وعده رزون تو چه شد

با آن همه وعده ها که رمن دادی

۱۵۵ غاز تو چه شد بوقلمون تو چه شد

ملك التجار در جواب او گفته

ایرج ز خراسان طلب غاز نمود

۱۵۶ باب طمع و آرزو بمن باز نمود

غفل بود او که غاز با بوقلمون

۱۵۷ چون دانه نبود جمله پرواز نمود

ایرج میرزا گفته

حیفست که خلف وعده آغاز کنی

۱۵۸ باشعر مرا از سر خود باز کنی

با داشتن هزارها بوقلمون

۱۵۹ از دادن يك بوقلمون غاز کنی

ملك التجار گفته

ای آنکه سزد خوانم اگر شهبازت

۱۶۰ طوطیست همی كلك شكر پردازت

چون صرفه نبردم از تو غازی همه عمر

۱۶۱ هرگز ندهم بوقلمون و غازت

ایرج میرزا گفته

ای وعده تو تمام بوقلمونی

۱۶۲ یاد آر از آن وعده در بیرونی

از آن همه ثروت و کیل آبادت

۱۶۳ يك غاز بمن نمیدی ای کونی



بجای بنده بمانند دوستان خرسند

ستوده طبع و حیدا رسید نامه تو

۱۶۴ شد از رسیدنش این جان ناتوان خرسند

- تر گفته های تو در وصف خویش خرسندم  
 ۱۶۵ چنانکه از کرم ابر بوستان خرسند  
 نه من تنها خرسند از آن شدم که شود  
 ۱۶۶ برای هر که فرستند ارمغان خرسند  
 اخ الفضایل و ام المکارمی وز تو  
 ۱۶۷ دل ابو الفرج و ابن خلدکان خرسند  
 زمانه فرصت این حرفها بماند  
 ۱۶۸ غمین مباش اگر نیدیستی بجان خرسند  
 بهر که در نگری چون من و تو دل تنگ است  
 ۱۶۹ گمان مبر که بود کس در این جهان خرسند  
 اگر ز درد دل بنده با خبر باشی  
 ۱۷۰ شوی ز درد دل خویش بی گمان خرسند  
 من از روان خود آزرده ام ولی مردم  
 ۱۷۱ از این که هست فلان شعر من روان خرسند  
 چنانکه در غم جان کنندن است مرد صلیب  
 ۱۷۲ بنظره جمعی در پای دار آن خرسند

- تمام بی هنر اند خلق دوره ما  
 ۱۷۳ چسان شود دو هنرور در آن میان خرسند  
 ز ضعف اهل دل ارباب ملک خرسندند  
 ۱۷۴ چنانکه راهزن از ضعف کاروان خرسند  
 من ارمادول گذشتم ز دوستان سهل است  
 ۱۷۵ بجای بنده بمانند دوستان خرسند



\*(قطعه)\*

بیچاره از آن لحظه اول نگرانست

- دانی که چرا طفل بهنگام تولد  
 ۱۷۶ با ضجه و بیتابی و فریاد و فغانست  
 با آنکه برون آمده از محبس و زندان  
 ۱۷۷ امروز در این عرصه آزاد جهانست  
 با آنکه در آنجا همه خون بوده خوراکش  
 ۱۷۸ و اینجا شکرش در لب و شیرش بدهانست

زان است که در لوح ازل دیده که عالم  
 ۱۷۹ بر عالمیان جای چه ذل و چه هوانست  
 داند که در این نشأ چه - ا بر سرش آید  
 ۱۸۰ بیچاره از آن لحظه اول نگرانست



\* (قصیده) \*

بی داغ نیست لاله باغ بشر همی

سختست گرچه مرک پدر بر پسر همی  
 ۱۸۱ هان ای پسر مخور غم ازین بیشتر همی  
 در روزگار هر پسری بی پدر شود  
 ۱۸۲ تنها تونیستی که شدی بی پدر همی  
 اسکندر کبیر که میرفت از جهان  
 ۱۸۳ گفت این سخن بمادر خونین جگر همی  
 نز بعد من عزائی اگر میکنی بپای  
 ۱۸۴ طوری بکن که باد پسندیده تر همی

تنها مگری عده از دوستان بخواه  
 ۱۸۵ کایند و با تو گریه نمایند سر همی  
 لیکن چه عده که نباشند داغدار  
 ۱۸۶ زان پیشتر بمرك كسان دگر همی  
 با عده بگری برایم که پیش از این  
 ۱۸۷ نهموده مرک از در ایشان گذر همی  
 زیرا که داغ دیده بگرید برای خویش  
 ۱۸۸ وانکه ترا گذارد منت بسر همی  
 گر گریه کنند کنند از برای من  
 ۱۸۹ مرک کسی نباشد شان در نظر همی  
 چون خواست مادرش بوصیت کند عمل  
 ۱۹۰ با عده شود بعزا نوحه گر همی  
 یکن که داغ دیده نباشد نیافتند  
 ۱۹۱ بشتافتند گر چه بهر کوی و در همی  
 این گفت دخترم سرزا رفته پیش ازان  
 ۱۹۲ آن گفت مرده شوهرم اندر سفر همی

آن دیگری سرود که از هشت ماه قبل

۱۹۳ دارم ز فوت مادر خود دیده تر همی

آن يك بيان نمود که از پنجاه سال پیش

۱۹۴ مرك پدر نموده مرا در بدر همی

القصه مرك چون همه کس را گرفته بود

۱۹۵ حاضر نشد بمحضر او یکنفر همی

چون مادر سکندر از اینگونه دید حال

۱۹۶ دانست سر گفته آن نامور همی

یعنی ببین که هیچکس از مرك جان نبرد

۱۹۷ دیگر مکن تو گریه برای پسر همی

بر هر که بنگری بهمین درد مبتلاست

۱۹۸ بی داغ نیست لاله باغ بشر همی

سختی چو بالسویه بود سهل میشود

۱۹۹ چون عام شد بلیه شود کم اثر همی

باری عزیز من همه خواهیم مرد و رفت

۲۰۰ زاری مکن که هیچ ندارد نمر همی

يك مرده سر ز خاک نمی آورد برون

۲۰۱ صدسال اگر تو خاک بریزی سر همی

گفتند زلف کندی و بر خاک ریختی

۲۰۲ بر خاک ریختست کسی مشک تر همی

بر مال غیر دست تصرف مکن دراز

۲۰۳ خود را مکن بظلم و تعدی بمر همی

آن طره جایگاه دل اهل دانشست

۲۰۴ باین گروه جور مران اینقدر همی

این آشیان مرغ دل بینوای ماست

۲۰۵ ای باغبان میخواهش زیر و زبر همی

آن طره را دو صاحب دیگر بقیدتست

۲۰۶ مال منست و مال نسیم سحر همی

گرفت بر سفر پدرت شکر کن که هست

۲۰۷ آن مادر ستوده ات اندر حضر همی

داری ز خود چهار برادر بزرگتر

۲۰۸ هر يك بجای خویش چو يك شیر نر همی

- بر کن لباس ماتم و افسردگی ز بر  
 ۲۰۹ کن جامه شهادت و عزت ببر همی  
 ازهر خیال بدهد خود را کناره گیر  
 ۲۱۰ مشغول شو بکسب و کمال و هنر همی  
 یکروز درس و مشق مکن ترک زینهار  
 ۲۱۱ مپسند وقت قیمتی خود هدر همی  
 یکروز اگر زدرس کریزی بجان تو  
 ۲۱۲ بگریزم از تو همه چو لئیم از ضرر همی  
 ورنند من بسمع اطاعت کنی قبول  
 ۲۱۳ دل بندمت چو مفلس بیزر بزر همی  
 با مادرت برأفت و طاعت سلوک کن  
 ۲۱۴ با خواهرت بجوش چو شیر و شکر همی  
 پرهیز کن ز مردم بدعار کم عیار  
 ۲۱۵ همسر شو بمردم نیکو سیر همی  
 با آن قدم ز خانه برون نه اگر تهی  
 ۲۱۶ کت بر طریق عقل شود راهبر همی

- باش از برای دیده بد بین بجای تیر  
 ۲۱۷ شو از برای حفظ شرافت سپر همی  
 در طبع ساده خوی بدان آنچنان دود  
 ۲۱۸ کاندلر میان پنبه بیفتد شرر همی  
 قدر مرا بدان که چو من هم بروزگار  
 ۲۱۹ يك عاشق درستی ندینی دگر همی

—————

### با قوی تر ز خود ستیزه مجوی

- بود شیری به بیشه خفته  
 ۲۲۰ موشکی کرد خواهش آشفته  
 آنقدر دور شیر بازی کرد  
 ۲۲۱ در سر و دوشش اسب تازی کرد  
 آنقدر گوش شیر گاز گرفت  
 ۲۲۲ که رها کردو گاه باز گرفت  
 تا که از خواب شیر شد بیدار  
 ۲۲۳ متغیر ز موش بد رفتار

- دست برد و گرفت کله موش  
 ۲۲۴ شد گرفتار موش بازی گوش  
 خواست در زیر پنجه له کندش  
 ۲۲۵ بهوا برده بر زمین زندش  
 گفت کای موش لوس یکغازی  
 ۲۲۶ با دم شیر می‌کنی بازی  
 موش بیچاره در هر اس افتاد  
 ۲۲۷ گریه کرد و بالتماس افتاد  
 که توشاه و حوشی و من موش  
 ۲۲۸ موش هیدچست پیش شاه و حوش  
 شیر باید بشیر رنجه کند  
 ۲۲۹ موشرا نیز گربه رنجه کند  
 تو بزرگی و من خطا کارم  
 ۲۳۰ از تو امید مغفرت دارم  
 شبر از این لابه رحم حاصل کرد  
 ۲۳۱ پنجه وا کرد و موشرا ول کرد

- اتفاقاً سه چهار روز دگر  
 ۲۳۲ شیر را آمد این بلا بر سر  
 از پی صید گرگ يك صیاد  
 ۲۳۳ در همان حول و هوش دام نهاد  
 دام صیاد گیر شیر افتاد  
 ۲۳۴ عوض گرگ شیر گیر افتاد  
 موش چون حال شیر را دریافت  
 ۲۳۵ از برای خلاص او بشتافت  
 مدتی کوشش و تقلا کرد  
 ۲۳۶ تا گره های بسته را وا کرد  
 بند ها را جوید با دندان  
 ۲۳۷ تا که در برد شیر از آنجا جان  
 این حکایت که خوشتر از قند است  
 ۲۳۸ حاوی چند نکته ازینداست  
 اولاً گر نشی قوی بازو  
 ۲۳۹ با قوی تر ز خود ستیزه میجو

- ثانیاً عفو از خطا خوبست  
 ۲۴۰ از بزرگان گذشت مطلوبست  
 ثالثاً با سپاس باید بود  
 ۲۴۱ قدر نیکی شناس باید بود  
 رابعاً هر که نیک یا بد کرد  
 ۲۴۲ بد بخود کرد و نیک با خود کرد  
 خامساً خلق را حقیر مگیر  
 ۲۴۳ که گهی سودها بری ز حقیر  
 شیر چون موش را رهائی داد  
 ۲۴۴ خود رها شد ز پنجه صیاد  
 در جهان موشك ضعيف حقیر  
 ۲۴۵ میشود مایه خلاصی شیر
- ◆◆◆◆◆
- غزل
- ۸۶۶  
 زین سپس کنج خرابات و شب دلگیر و من  
 ۲۴۶ آه سرد و اشك خونین ناله شبگیر و من

- آتش هجران و دل باد صبا و زلف یار  
 ۲۴۷ دانه تسبیح و زاهد و حلقه زنجیر و من  
 روضه پوری گیر ای دل در خم زلف بتان  
 ۲۴۸ رفت زینسان ماجرای شحنة تقدیر و من  
 دست تدبیر ار تواند بشکند پای رقیب  
 ۲۴۹ دلخوش از تدبیر خویشم زین سپس تدبیر و من  
 این گره مشکل که بگشاید بدست شیخ شهر  
 ۲۵۰ راه بیهوده چه پویم آستان پیر و من  
 تا کدامین يك تواند با غزالی عشق باخت  
 ۲۵۱ داستانها بود دیشب در میان شیر و من  
 بوسه بر شمشیر نتوان زد ولی ابروی او  
 ۲۵۲ گر اشارت کرد زین پس بوسه بر شمشیر و من  
 زاهد ار بپرده میبرد که حیران تو کیست  
 ۲۵۳ من همی بی پرده میگویم که این تصویر و من  
 بردل دشمن اگر شد کارگر بسیار چیز  
 ۲۵۴ لیک کاری تر ز جمله تیغ بود و تیرو من

\* (قطعه) \*

این حاکم بی عرضه بما اهل خراسان  
 ۲۵۵ دردی نفرستاد و دوا نیز نبخشید  
 گویند که از فرط لثامت بهم - عمر  
 ۲۵۶ در راه خدا نان بگدا نیز نبخشید  
 تنها نه از او خلق خدا خیر ندیدند  
 ۲۵۷ تقصیر کسی را بخدا نیز نبخشید  
 راضی بعبائی شدم از همت عالیش  
 ۲۵۸ با همت عالیش عبا نیز نبخشید



در جواب شرحی که بامضای میم سپاسی  
 در جریده شفق سرخ درج شده بود

میم سپاسی کجاست تا که نگویند  
 ۲۵۹ عارف بیچاره داد خواه ندارد  
 میم سپاسی اگر قدم ننهد پیش  
 ۲۶۰ جیم اساسی دگر پناه ندارد

هر که نگوید که عارف آدم خویست  
 ۲۶۱ عامی محضست و اشتباه ندارد  
 روز قیامت شود بصورت خرچنگ  
 ۲۶۲ هر که ز عارف ادب نگاه ندارد  
 آینه باشد و جود حضرت عارف  
 ۲۶۳ غصه چرا میخوری که آه ندارد  
 کیست در ایران که هر چه دارد از او نیست  
 ۲۶۴ یاوه چه گوئی که مال و جاه ندارد  
 او ملکی باشد از ملایک عرشی  
 ۲۶۵ هیچ ملک مرتع و سپاه ندارد  
 مولوی او رسد ز عالم لاهوت  
 ۲۶۶ جامه مدر گر بسر کلاه ندارد  
 رو تو شی در تأثر او که به بینی  
 ۲۶۷ هیچ شهی انقدر سپاه ندارد  
 آنهمه کز بهر او زنند کسان دست  
 ۲۶۸ آنهمه مس زن خسوف ماه ندارد

مجلس حالش ندیده که به بینی  
 ۲۶۹ هیچکس این پایه دستگاه ندارد  
 آنهمه کورا بود علاقه بایران  
 ۲۷۰ هیچ حشیشی بخانقاه ندارد  
 تا که روان دیده اشک مام وطن را  
 ۲۷۱ خنده شیرین قاه قاه ندارد  
 تهمت محضست بچه بازی عارف  
 ۲۷۲ بنده قسم میخورم که باه ندارد  
 گاه بگاه ار کند بروی نگو میل  
 ۲۷۳ کیست که این میل گاه گاه ندارد  
 عارف ماهر چه هست و نیست همینست  
 ۲۷۴ هیچ در او مکرو سوسه راه ندارد  
 با همه تندی و زود رنجی و تلخی  
 ۲۷۵ ربط بآب آب زیر گاه ندارد  
 آدم بی عیب گو تو هیچ شنیدی  
 ۲۷۶ باغ که گل دارد و گیاه ندارد

در دل من هیچ جز محبت او نیست  
 ۲۷۷ حیف که این مدعا گواه ندارد  
 آه که من ره نیافتم بدل او  
 ۲۷۸ من چکنم این خرابه راه ندارد  
 هر که سعایت کند میان من و او  
 ۲۷۹ هو که به بینم چو من رفاه ندارد  
 ساعی و تمام روز خوب نه بیند  
 ۲۸۰ چاه کن آسودگی ز چاه ندارد  
 بنده اگر چند شعر هزل سرودم  
 ۲۸۱ اینهمه الغوث و یا الله ندارد  
 و در دو سه جا نام عارف آمده در شعر  
 ۲۸۲ و ا اسفا و ا مصیبتاه ندارد  
 مردم اگر شعر خواه و شعر شناسند  
 ۲۸۳ ربط باین عبد رو سیاه ندارد  
 من چکنم شعرم از شفاء بیفتد  
 ۲۸۴ بنده تسلط که بر شفاء ندارد

سیل روان عاقبت ز سیر بماند

۲۸۵ شعر روان هیچ ایستگاه ندارد

میم سپاسی قسم بحضرت عباس

۲۸۶ بنده در این ماجرا گناه ندارد

~~~~~

قطعه

کیست آن بی شعور در ویشی

۲۸۷ که همیشه بلب بود خاموش

نه کند هیچ گفتگو با کس

۲۸۸ نه بحرف کسی نماید گوش

کار هائی کند سفیهانه

۲۸۹ خارق عادت و مخالف هوش

مثلا در هوای گرم تموز

۲۹۰ خرقه پشم افکند بر دوش

لیک در عین صورت سرما

۲۹۱ تن برهنه نماید از تن پوش

~~~~~

### حکایت

کلاغی بشاخی شده جای گیر

۲۹۲ بمنقار بگرفته قدری پنیر

یکی روبهی بوی طعمه شنید

۲۹۳ پیش آمدو مدح او بر گزید

بگفتا سلام ای کلاغ قشنگ

۲۹۴ که آئی مرا در نظر شوخ شنگ

اگر راستی بود آوای تو

۲۹۵ بمانند پرهای زیبای تو

درین جنگل اندر سمندر بدی

۲۹۶ برین مرغها جمله سرور بدی

ز تعریف روباه شد زاغ شاد

۲۹۷ ز شادی نیاورد خود را بیاد

باواز کردن دهان بر گشود

۲۹۸ شکارش بیفتادو روبه ربود

بگفتا که ای زاغ این را بدان

۲۹۹ که هر کس بود چرب و شیرین زبان

خورد نعمت از دولت آنکسی

۳۰۰ که بر گفت او گوش دارد بسی

چنان چون بچربی نطق و بیان

۳۰۱ گرفتم پنیر ترا از دهان



چو نا کشته خرس مفروش پوست

یکی خرس بودست در جنگلی

۳۰۲ درنده هیونی قوی هی-کلی

دو صیاد استادو چالاک چست

۳۰۳ یکی آلفره نام و دیگر اگست

نمودند بر یک رباطی ورود

۳۰۴ که بر جنگل خرس نزدیک بود

سخن آمد از خرس اندر میان

۳۰۵ بر ایشان نمودند تعریف آن

که در جثه بی حد بزرگست او

۳۰۶ بود پوستش پر بها و نکو

بسی آمدند از شکار آوران

۳۰۷ که عاجز بماندند از صید آن

اگست آن زمان گفت که ما دویار

۳۰۸ بزودی نمائیم او را شکار

از آن جانور ما نداریم باك

۳۰۹ که صیاد این جا بود ترسناك

بجنگل برفتند آن دو جوان

۳۱۰ پی خرس گشتند هرسو روان

قضا را نمودند هر جا گذر

۳۱۱ ندیدند آنروز از خرس اثر

ز جنگل سوی خانه باز آمدند

۳۱۲ بدین حال بودند خود روز چند

بماندند یک هفته در آن رباط

۳۱۳ ز هر قسم مأ کولشان در بساط

- خریدند از میزبان نان و آب  
 ۳۱۴ ندادند وجه طعام و شراب  
 نمودند با او قرار و مدار  
 ۳۱۵ که سازیم چون خرس را ما شکار  
 فروشیم پس جلد آن خرس را  
 ۳۱۶ نمائیم مر قرض خود را ادا  
 همان قسم روزی بجنگل شدند  
 ۳۱۷ پی خرس هرسو شتابان بندند  
 بدیدند تا متر مارتن رسید  
 ۳۱۸ بغرید از دور چون آن دو دید  
 دو صیاد با جرأت خود پسند  
 ۳۱۹ که نا کشته اش پوست بفروختند  
 در آن دم که دیدند آن پیلتن  
 ۳۲۰ نمودند گم جرات خویشان  
 فتاده الفره را تفنگش ز دست  
 ۳۲۱ زیدمش به بالای شاخی بجست

- اگست آن زمان خفت چون مردگان  
 ۳۲۲ نیاورد بیرون نفس از دهان  
 چو نزدیک شد متر مارتن بر او  
 ۳۲۳ بسی کرد مرگوش و بینیش بو  
 ورا مرده پنداشت زو بر گذشت  
 ۳۲۴ چو از چشم ایشان بسی دور گشت  
 اگست از زمین خاست شوریده بخت  
 ۳۲۵ بشد آفره بر زمین از درخت  
 بگفتا بر او با لب نیم خند  
 ۳۲۶ چه در گوشت آن خرس بنهاد پند  
 چنین داد پاسخ که این گفت اوست  
 ۳۲۷ چو نا کشته خرس مفروش پوست  
 چه خوش گفت فردوسی بی قرین  
 ۳۲۸ بشهنامه در جنگ خاقان چنین  
 فرستاده گفت ای خداوند رخس  
 ۳۲۹ بدست آهوی نا گرفته مبخش

## قطعه

- نصرة السلطنة ديوان عدالت را مير  
 ۳۳۰ صله شعر من از چيست بتأخير کشيد  
 از چه شهزاده حاکم صله شعر مرا  
 ۳۳۱ جزو اشرار قرا داغ بزنجير کشيد  
 وعده وصل بد آيا که بتأخير افتاد  
 ۳۳۲ ياشب هجر بد آيا که چنين دير کشيد  
 يا مگر آيه قرآن بدو تاويلی داشت  
 ۳۳۳ يا معما و لغز بود و بتفسير کشيد  
 يا مگر امر خطیری بد ما بين دول  
 ۳۳۴ کز پی مصلحتی کار بتدبير کشيد  
 يا بنای سخنم صورت ويرانی داشت  
 ۳۳۵ که زوجه صله اش کار بتعمير کشيد  
 ايرج اين پر گوئی بس کن ترسم بيبي  
 ۳۳۶ که ز تطويل سخن کار بتقصير کشيد



## قصيده

- امير کرد مرا امتحان بخط و سخن  
 ۳۳۷ بروز غره شوال عيد روزه شکر  
 بپای مردی دانش من امتحان دادم  
 ۳۳۸ چنانکه گفت اميرم که مرحبا احسن  
 ز خط و شعر بهر کس غرامتی برسد  
 ۳۳۹ از اين سپس همه تاوان آن بگردن من  
 دهم بتمازی و پاريسي امتحان که بسی  
 ۳۴۰ کشيده ام پی تحصيل اين دو رنج و محن  
 ندیده بالش راحت دوچار سال و بود  
 ۳۴۱ برای کسب هنر يك دقيقه پهلوئی من  
 نه من بگويم رخسار من خبر بدهد  
 ۳۴۲ بين اگر که ندیدی گداخته آهن  
 کنون بجثه من بنده با قبول امير  
 ۳۴۳ گمان مداو بفضل و هنر بود يك تن

بخورد و خواب نپردا ختم که با خور و خواب

۳۴۴ جوان نخواهد گشتن بقول مرد کهن

جوان چورنج هنر را بخویش بیسندد

۳۴۵ براحتش برساناد خالق ذولمن

کدام راحت زین خوبتر که همچون من

۳۴۶ همی سر آید در محضر امیر سخن

گشاده باشد و کویا بود بمدح امیر

۳۴۷ بصد هزار ادب مرا زبان و دهن

خدا یگان امیران مهین امیر نظام

۳۴۸ که اوست در همه فن همچو مردم يكفن

ز خویش دور کند سیم و زر توپنداری

۳۴۹ کف کریمش با سیم و زر بود دشمن

بعید قربان تا سر برند قربانی

۳۵۰ شکسته باد عدورا بحضرتش کردن



## غزل

ما خریدیم بجان عشق توئی بازر و سیم

۳۵۱ بزر و سیم خرد عشق بتان مرد لثیم

عالمی پر بود از رایحه مشک و عبیر

۳۵۲ مگر از پهلوی زلف تو گذر کرد نسیم

بر بنا گوش تو آن سنبل و سوسن باشد

۳۵۳ یا که زلفست و بود سنبل و سوسن بشمیم

یا که کردست خداوند ادب میر نظام

۳۵۴ امتحان خط تعلیق بصد دایره جیم

خط اشکسته او سخت تر از عهد درست

۳۵۵ قول سنجیده او پاکتر از دریتم

آن وزیری که چو بنشیند بر مسند بار

۳۶۵ مشتری را کند آداب وزارت تعلیم

آن امیری که چو روی آرد در پهنه رزم

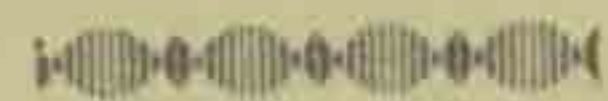
۳۵۷ دل مریخ ز سهمش بهراسست و به بیم

قهر او پوست بدراند بر پیکر شیر

۳۵۸ مهر او روح ببخشاید بر عظم رمیم

عید قربان را با عزت و اقبال بر او

۳۵۹ فرخجسته بکنار ایزد دیان رحیم



## شوق درس خواندن

حمد بر کرد کار یکتا باد

۳۶۰ که مرا شوق درس خواندن داد

آشنا کرد چشم من بکتاب

۳۶۱ داد توفیق خیرم از هر باب

درس من هوای درس نهاد

۳۶۲ در دل من محبت استاد

پدرم را عطا نمود حیات

۳۶۳ تا کند صرف کار من اوقات

مادرم را تناوری بخشید

۳۶۴ مهر فرزند پروری بخشید

هر دو مقدور خود بکار آرند

۳۶۵ تا مرا درس خوان بیمار آرند

عشق باشد بدرس و مشق مرا

۳۶۶ نبود جز باین دو عشق مرا

درس و مشقم چو ناتمام بود

۳۶۷ بازی از بهر من حرام بود

در سر کارهای بی مصرف

۳۶۸ نکنم هیچ وقت حویش تلف



ضجه و فریادش از بیم گرفتاری بود

هیچ میدانی تو هر طفلی که آید در جهان

۳۶۹ از چه توام با عویل و ضجه و زاری بود

گرچه خون میخورده اندر حبس تاریک رحم

۳۷۰ وین زمانش صحبت شیر و شکر خواری بود

چون همی بزند که میخواست گرفتارش شود

۳۷۱ ضجه و فریادش از بیم گرفتاری بود

=====

### قصیده

شب جمعه خدمت حاجی امین

رفیق اهل و سرا امن و بادیه نوشین بود

۳۷۲ اگر بهشت شنیدی بساط دوشین بود

چه حال خوب و شب جمعه خوشی دیدیم

۳۷۳ چه بودی ارشب هر جمعه حال ما این بود

عجب شبی با حبا گذشت و پندارم

۲۷۴ که چشم چرخ در آن شب بخواب سنگین بود

جهان بدیده من نا پسند می آمد

۳۷۵ ولی در آنشب دیدم که دیده بد بین بود

لوازمات طرب موجبات آسایش

۳۷۶ ز لطف حاجی امین جمله تحت تأمین بود

تمام حرف وفا در لب و صفا در چشم

۳۷۷ نه در سری هوسی بد نه در دلی کین بود

نه از میل سپو آنجا سخن نه از فرمان

۳۷۸ نه ذکر آنقره نی صحبت فلسطین بود

انار و سیب و به و پرتقال و نارنگی

۳۷۹ کباب بره خوب و شراب قزوین بود

عرق بحد کمال آب جو بحد نصاب

۳۸۰ گل و بنفشه فزونتر ز حد تخمین بود

معاشران همه خوش روی و مهربان بودند

۳۸۱ یکی نبود که بد خوی و زشت آئین بود

جلال و حاجی زکی خان و اعظم السلطان

۳۸۲ ادیب سلطنه و فتح بود و فرزین بود

بست آنچه شنیدی تو یا بگویم باز

۳۸۳ بتول بود و قمر بود و ماه و پروین بود

نگار خامه چین بود و بار نامه هند

۳۸۴ هزار چندان بود و هزار چندین بود

بتول چار قدی بر سرش ز منسوجی  
 ۳۸۵ که نسج آن غرض از کارگاه تکوین بود  
 بگرد عارضش از زیر چارقد بیرون  
 ۳۸۶ دو قسمت متساوی ز موی مشکین بود  
 سفید روی و بر اطراف آن دو موی سیاه  
 ۳۸۷ بنفشه بود که اندر کنار نسرين بود  
 نداده بود بخود هیچگونه آرایش  
 ۳۸۸ که بکر بود و منزله ز قید تزین بود  
 دلم طپید چو بر چشم او گشودم چشم  
 ۳۸۹ چو صعوه که گرفتار چنگ شاهین بود  
 قر مگو که یکی از ودایع حق بود  
 ۳۹۰ قر مگو که یکی از بدایع چین بود  
 از آن لطافت و آن پودرو پارفوم و توالت  
 ۳۹۱ شبیه ماد موازل های برن و برلین بود  
 مثال خوشه خرما فراز نخل بلند  
 ۳۹۲ نموده جمع بسر گیسوان زرین بود

نه شانه بود که آن گیسوان بهم میدوخت  
 ۳۹۳ کلید محبس دل های مستمندین بود  
 مرا بمهر ببوسید و من خجل گشتم  
 ۳۹۴ که پیر بودم و رخسار من پراز چین بود  
 دلم جوان شد و طبعم روان از آن بوسه  
 ۳۹۵ مگر بلعل وی آب حیات تضمین بود  
 بتول شور بمجلس فکند با ویلن  
 ۳۹۶ قر مطابق او در غناء شیرین بود  
 بیک تغنی او در نشاط می آمد  
 ۳۹۷ اگر چه قلب پدر مرده طفل مسکین بود  
 ز بیک ترنم او شادمان شدی گر چند  
 ۳۹۸ طلاق دیده زن نا گرفته کایین بود  
 روان جامعه از این دو زن صفا می یافت  
 ۳۹۹ اگر چه بر رخشان آن .... چرکین بود  
 کشید کار در آخر بتعزیت خوانی  
 ۴۰۰ که باده نوشان سرمست و باده نوشین بود

- ۴۰۱ حقیقتاً یکی از جمله <sup>مجلس</sup> بود  
جناب فرزین که راست رفت و گاهی چپ  
۴۰۲ همیشه این حرکت از خواص فرزین بود  
چون نیمی از شب بگذشت سفره آوردند  
۴۰۳ که اندران خورش قیمه بود و ته چین بود  
شکم پرست کنند التفات بر ماکول  
۴۰۴ بخاصه کز سر شب بار معده سنگین بود  
ادیب و فرزین بعد از دوثلث شب رفتند  
۴۰۵ کسی که ماند بجافتح و آن خواتین بود  
بیاد خلق خوش میزبان و مهمانان  
۴۰۶ پرین و بالین بر من عمیر آگین بود  
خلاصه بر من مهجود راست میخواستی  
۴۰۷ شبی که در همه عمر خوش گذشت این بود  
بیادگار شب جمعه گفتم این اشعار  
۴۰۸ که همچو بزم سزاوار شرح چونین بود  
کمان نبود که دیگر شبی چنین بینم  
۴۰۹ که عمر من بحدود ثلاث و خمسین بود

